

رستم و سهراب

نظريه بر رستم و سهراب فردوسي

نگارش دوم

مقدمه چاپ اول

منظومه‌ای که از نظرتان می‌گذرد اقتباسی است از رستم و سهراب فردوسی. شاعر تا حد معینی کوشیده است آن را در شکل و مضمون، نو کند. ارزیابی موفقیت وی برعهده خواننده گرامی است.

بهداد

طهران، مهرماه ۱۳۷۲

به مادرم

در پرستش یزدان

کنون بنگر این بزم گوهرفشان

شنو پندی از رزم اخگر نشان

برآرم سخن را چو گنج گهر

بیاریم آن را به تابنده فر

چو آید خرد، در سخن جان شود

سزاینده رزم دوران شود

سخن زنده کردم در این کهکشان

ز رخشنده و تابناک اختران

یکی کاخ ماند ز من یادگار

چو خورشید و ماه و خزان و بهار

جهانِ کهن نو به نو شد ز من
چو زیبا جوانی بر انجمن
ز داننده رازهای دمان
کنون بر شنو داستانِ جهان
ز خشم و ز آرزو و ز کین دور شو
ز شب در گریز و سوی روز شو
به نیکی گرای و به زشتی میوی
به جز راه یزدان رهی بر مجوی
رُخ تو نگاری ز یزدان بُود
همی پویه روزگاران بُود
چو یزدان تو راهم چو خود آفرید
چو اختر فراز جهان آورد
نباید بر این رُخ تو افسون شوی
بباید به گاه **فریدون** شوی
به دانش خردمند و گویای شوی
سوی نیک مردان تو جویان شوی
برافکنده بند و زندان شوی
سوی کهکشانشانها تو پویان شوی
چو لاله به بزم بهاران شوی
به دریادلی همچو توفان شوی
مبادا چو **زهاک** نادان شوی
ز کشت پلیدی تو رویان شوی
به سوی **بیمیر** رو و دانش‌اش
پرستش نما بینش و پویش‌اش

به نيکي ره شیر او را بگير
برافراز تو پرچمدار و گير
به ديوان اهریمني برستيز
يدم آتشين در دم دستخيز!
جهان را برآور بهشت برين
برآور سپاس جهان آفرين!
چو گردند بر گرد تو انجمن
بر اندیشه شو وز جهان کهن
برونشو ز دام دمان کهن
به سختي، گريزد همي انجمن وز تو اي گرد تن.
همي بر کشندت به زنجيز و بند،
تو پرهيز کن از سراي نژند.
تو بر شو سوي ايزد کردگار
بياموز از گردش روزگار!

آغاز نامه

بنام خداوند يزدان توفان نگار
خداوند رزم و جهان کردگار
بنام خداوند مهر و خداوند کين
بنام خداوند چهر و خداوند دين
خداوند بي نام و هم بي نشان
نماز آور از روي پاكي
سوي پادشاه جهان
مگرد از ره شاه خوبان

دمي، اندکي،

چه گويي که ديري تو اندر جهان؟

کجايي تو اندر چنين کهکشان؟!

چو رودي برانگاشتي خويشتن،

مگر جويباري بوي خردتن!

چو سنگي ز خاره همي دژ برآر،

به زير آور اين گيتي کژ گزار!

به ديوان گيهان بسي جنگ جوي،

سوي اختران جهان راه پوي!

□

کنون بشنو اي پيك رخشنده کهکشان

در اين شام ديوان شبگون نشان

گل افشان و آنش فشان داستان

ز روزان رخشنده باستان

ز خونين نبرد دليران آنش وران

ز نوشيم مي آتشين پيکران!

□

کنون، بشنو اي رزم جوي جوان!

تو اي اخگيرين آتش ايزدان!

در اين شام خونين آتش فشان!

زر افشان نبرد دليران ايرانيان!

خواب رستم

ز دشت شبه رنگ زايلستان

چو شب رفت و هور زر افشان رسید،
به نیلوفری پرچم کهکشان،
زر افشان گل آتشین بردمید؛
به بزم نگارین خورشید پرتو فشان،
همی پرده‌ای آتشین و گل افشان کشید!
فروزنده سردار اخگر نشان،
همان آفتاب زراگنده خون فشان،
به تیغ گهر بار گوهر نشان،
برافراشتبر تارک آسمان،
درفش زر آرای آتش فشان!
در این بزم خونین آذر فشان،
در این بزم زرین گوهر نشان،
تهمتن یل اژدها افکن رزمگین؛
سر پهلوانان **ایران** زمین
برآمد ز خوابی چو آتش همی سهمگین،
هم اندوهگین،
به چهره همی پر گره اخگرین
چو اژدر همی آتشین!
در آن تاری آیین شب تیره جان
یل رزم ایرانیان را،
همان آتشین گرد **زابلستان** را،
گذارنده و آتشین خوابی آشفته بود،
سوی دوزخ آتش آیین ورا برده بود
به زنجیر ننگین **اهریمن** شب همی بسته بود!

زر آجین رزي بس سترگ و تناور،
همه بار و بر گوهر آذین،
همه خوشه‌ها آتشین،
که از اخگرین مهر تابنده‌اش رُسته بود؛
که از آتش مهر او هم چو خورشید رخشنده بشکفته بود؛
ز پتیاره دیو وجود سیه‌گین او،
همه برگ و بارش فرو ریخته،
سراسر ز کین پلشتش همه سوخته،
به شاخ و بر آن بُن آتشین خارگین،
بسی زاغ و بومان، سیه‌گون نشان،
زده خون فشان آشیان!
همه بانگ خونین زده
مرگ سان،
گند جان،
زغن وار بر پیکر اخگرین پوپکان
چو کرکس به چشمان آهو وشان!

فراخواندن خواب گراز برای گزارش خواب

چو بر سوخت زان آتش دوزخی پهلوان
چو برخاست وز خواب خونین همی **رستم** نیرمان!
فروزنده پیری خرد پرور و راز دان،
جهان دیده و دانشی خواب گردان،
به خورشید وش کاخ شاهانه خواند،
ز خونینه خواب شبه رنگ دوشین

ورا راز پنهان بخواند،
که ای روشنی بخش ایرانیان!
جهان دیده راد جهان!
تو ای جام **جمشید** گیتی نشان!
کنون ساغر آتشین شراب یلان!
چنین بشنو این خون فشان خواب نیو جهان!
در این شام تاری!
سوی هور زرین مرا رهبری کن!
چو خورشید رخشان مرا اخگرین کن!
درفش گُهربار آتش
به فیروزه گون شاه وش دیده آتشین کن!
مرا مست جام جهان بیم

اندیشه بیدار موبد

همی خواب گردان هُش یار دل،
موبد موبدان،
شناسنده هوشمند جهان
بگفتا به خود، که این نیو زابلستان
در این بوم و بر پادشاه جهان،
نباشد یکی مرد توفنده برزگر،
که با وی به تندی سخن بر توانگفت جانانه و اخگرین،
ورا هست خود کامه اندیشه جان گزای،
به پاکی و روشنگری،
نباید سخن گفت با وی اگر بخردی

بپیچید باید ورا با سخن!



پس آنکه چنین گفت بارستم رزم ورا!

همان موبد بخرد نامورا!

گزارش خواب موبد و سپارش او به رستم

بدان اینک ای **رستم** پهلوان

تو نیو زمین و همی دشت و کوه آسمان

تویی شاه گردنکش رزمگین!

من اینک یکی بنده‌ام همانا ز مهر تو تابنده‌ام!

بدان! ای دلاور که هست آن رز شاخه ور،

گرازنده پور برومند تو!

مبادا به زیر آوری شاخه بار او،

همان بخت تابنده آسمان سای او!



کنون پهلوان ساز نخجیر کن!

به نخجیر پیکار با شیر کن

برانگیز بز می همه نوش نوش

برافروز با اخگر جان سروش

که تا بشکنی رنج آن خواب تاریک را

که تا بفگنی خستگی را ز تن!



همی شاد شد **رستم** نامدار

از آن موبد موبدان هوشیار

بفرمود **رستم** که جامی ز زر
همی خواب گردان ستاند ز گنجور برتر گهر!
پس آنکه بگفتا که تا **رخش** را زین کنند
ز زین زر آیین هم آذین کنند!



ز خود و ز خفتان پولادوش
برآورد آن پیکر کوهوش.
سوی جنگ و نخجیر شد شاه **زابلستان**
دلی پر ز توفان سری پر ز آتش!

رستم به راه شکار

چو یل **رخش** را زین زرینه کرد
ستام ورا اخگر آذینه کرد
فروزنده شد او به افراز رزم،
یل رزم **ایران** به بخت و به فرخندگی
برون شد ز دروازه شهر **زابلستان**
به اندیشه رزم و پیکار با **اهرمان** دمان

گزینش راه

به دروازه شهر **زابلستان**
همی بد سه راه شگرف جهان
یل نامور این چنین گفت با خویشتن:
«سپارم ره خود به **رخش**
به آیین دیرین نیوان رخشنده رزم!»

یل پهلوان، پس از اندکی رزم جان
بگفتا که من آتشین کوه توفان و شم
فرازنده انسان گیهان وشم!
روم سوی دشت شه شهر تورانیان!
که تا باز بینم همی داستان‌های بس بی‌نشان!
همانا که یزدان خرد داد تا باز بشناسم این کهکشانشان!
هم باز جویم ناشن جهان!



تو بشناس خود را جوان
فراز آی تا کهکشانشان!

بهاران در سمنگان

همی تاخت **رستم** سوی مرز **توران** زمین!
پس از رنج و بیداد تاریگ گین،
پس از روزگاری چو توفان کین،
فراز آمد آنجا به رزم و به پیکار پولاد گین!



بهاران زده پرده بر هرکران،
سراسر بگسترده او جامه ارغوان،
ز لاله رخ دشت اخگرفشان،
ز ژاله گل سرخ آذر فشان.
همه بلبلان در نواگستری،
همه ماه رویان دشت و دمن،
فروزنده و تابناک و فری،

سراسر همه دشت چون یاره گوهری
ز یاگند و فیروزه بر گرد آن فرّه ایزدی!

شکار

یل پهلوان سر بسر دشت بخجیر دید،
ز گور و ز آهو همه بزم **جمشید** دید.
فروزنده شد روی او چون گل تابناک،
بزیر آورید آهوی ناب پر رنگ و تاب.
ز هیزم بیفروخت او آتشی دوزخین،
پس از آنکه فروزد همی آهو اندر درخت کهن.
چو بریان بشد آتشین کندو خورد،
همه خوابِ بد، رخت بر کند و مرد!
تهمتن چو خورد آهوی سرخ بریان،
به خواب خوشی او فرو شد هم اندر میان
برآسود از آن رنج و بیداد گیهان
و از آن گردش آسمان

گذار دیو از شکار گاه و نیرنگ اهریمنی

گدازنده دیوی بُد آزادمان،
خروشان تر از **نیرم پهلوان**،
به قد تیزتر ز آسمان سا چنار،
دو شاخش شکافنده آتشین تاجدار!
دو چشمان او چاه تاریک دویان نشان!
روانش بسان شب تار اهریمنان!

همي بود وي دشمن شاه تورانيان،

(همان شهريار دژ نامدار سمنگان)

همو دشمن رستم پهلوان،

چو مردم شود دشمن مردمان

شود ديو و گردد دمنده شب تيره جان!

مبادا که ديوي شود دشمن مرد بخرد،

دو سد ننگ و نيرنگ سازد هيم ديو دد،

به زنجير و زندان کشد هور رخشنده را،

به خرسنگ پر سازد او چاه جوشنده را،

همان ديو ددمان زشت دمان

دو سد رنگ و دستان فراز آورد در ره پهلوان!

بيندد ره او سوي شاه رخشنده اخگران،

بيارد بر او سنگ ناکامي اندر جهان!



تو گر بايد آيي به راه فري مردمان،

بکن دشمن خويش ديوان دد!

تو ويرانه کن روزگار ددان،

تو افسانه کن رزمهاي نوين اندرين کهکشان!

به رزم و فرازش رهي ساز کن،

پگاهان روشن رهي باز کن!

مترس از شب تار اهریمنان،

بترس از خداوند جان و زبان!

تو راه دليري همي پيشه کن،

سوي رزم مردم تو اندیشه کن!

فراز آور اینک سپاهي سوي جنگ اهریمن کینه ورا!



همان گه که **رستم** به خواب خوش خویش بود

دد اهریمن مي گذشت از **سمنگان**

چو آن دیو دد دشمن شه بدو پهلوان،

به اندیشه اهرمن وار او تیرگی درگذشت،

ره دیو ددمان ز دروازه تیرگی مي گذشت ...

بیداري رستم و گم شدن رخس

چو بیدار شد **رستم** از خواب نوشین،

بدنبال رخشش، به هر سو سپارنده شد،

هیم جست و دیرینه رهبر نیافت،

بهر جا که گشت او خرامنده یاور نیافت!

به خشم و به کینه هیم او خروشنده شد،

بسی آتشین گشت و توفنده شد!



نشد زاده رویین کس اندر جهان

بود ننگ هر کس هم اندر نهان!

چو تاریکی آید رسد شام تاریک جان،

بزیر آید ازاسب خود پهلوان!

افسردگی رستم از گم شدن رخس و سخن مردمان

«بیامد کنون **رستم** و بارگی مردهبود،

مگر پهلوانی به پایان همی برده بود؟!»



یل زابلستان ز گفتار مردم بس آشفته بود:

«مرا گو که انسان کجا گرد رویینه بود؟!»

به راه فرازنده خورشید

نیود است و بیم و شکست و فرازا!

گهی سوی پیش و گهی سوی پس،

به پیش ای فرازنده آتش فشان رزموش!

نیرنگ دیو

در آن روزگاران خونین تاریک و تار

در آن نو بهاران زرین نگار

فراز آمد آن دیو پتیارة تیره مان

همه ناپدید از نگاه دد و مردمان

بدن پر ز مو، جنگل شب پرستان

دو شاخش شکاننده اخگران.



چو دیو دد شب نشان

گو پیل تن را

به خواب خوش اندر همی خفته دید،

چو دیو دروغ ستمگر

همی رخش را

چو پیلی گرزان، چو شیري ژیان،

خرامان و رخشنده دید؛

به بخت بلندش سپاس فراوان نهاد

به شادي سوي آسمان برجهيد!



اگر چه که او دیو بود،

به اندیشه او تیز بود،

چو روز زر افشان بر او روشنی بخش بود،

که دیو ددِ مرگ مان،

هماورد **رستم** نبود!

کسی کو بدانست نیروی خود،

نه اندک نه بسیار،

بازوی خود،

برافراشت بر کهکشان رزم خود!

جهان را بیار است از بزم خود.

دد دیو بد زنده از کینه مردمان:

«اگر **رخش** را من بر آرم به **توران زمین**!

گزندی به مردم رسانم بسی مرگبار،

اگر من رسانم گزندی بسی سخت تر

همان دیو ددمان منم پر هنر!

که باشند تورانیان و هم ایرانیان مردمان،

که **تور** و هم **ایرج** ز یک تخمه‌اند،

که اهریمن بدکنش آندو را دشمن خویش کرد،

همان اوستاد بزرگ همه دیو و اهریمنان.

کنون بایدم منکه روشن کنم آتش جنگ را!»

همی دیو درنده **رخش** جهان خیز را بر گرفت،

چو توفان چو باد مر او را به شهر **سمنگان** ببرد،

به آبشخور شهریار سمنگان بیست!

رفتن رستم به شهر سمنگان

کنون بشنو از رستم نامدار،

که چون رخش خود را نیافت،

دلش بد گمان شد به تورانیان.

به گرز گران و به ببر بیان،

سوی شهر توران همی شد روان،

دو روز و دو شب راه پیمود سخت،

به روز سوم،

چو سردار گیتی نشان،

به رز و به سیم و به گوهر،

بر اراست بخت جهان

به شهر سمنگان رسید آن یل پهلوان.

براشفته از کار ترکان و نیرنگشان

بر اندیشه کاتش زند کاخ و اورنگشان!

درآمدن رستم به شهر سمنگان

بر او مردم مرز توران همی گرد شد،

ز خشمش سراسر جهان آتشین چهر شد!

که رخش مرا از بزم بریده‌اید،

ز پاداش یزدان همی جان و دل شسته‌اید!

کجایست شاه شما و کجایست داد؟!

مرا سوی او ره نمایید اگر بخردید!

ز نسل فریدون و جمشید و تهمورث اید



بگفتید مردم که اینجا سمنگان بود

یکی شهر از مرز توران بود.

که شاهش بداد است و بیداری و دل نواز!

کنون پهلوانا به خشم و به تندي مپاي،

که خشم است و کینه ز اهریمن بد سرشت!

که یزدان دادار جز تخم نیکی نکشت!

ترا سوي شاه سمنگان بریم،

که ما جز به فرمان یزدان رهي نسپریم!

رفتن رستم به پیش شاه سمنگان

ببردند رستم به پیش شه با خرد!

به آواز و بانگ بلند!

که تا زاد جمشید را بنگرد!

جهان پهلوان دست برداشت بر آسمان،

به داد و دهش خواند شاه جهان!

به خشم و به توفندگی داستان باز گفت،

همان رخش رخشنده خویش را باز جست!



شه بخردان رستم نیرمان را شناخت،

همی بر شکیب و درنگ و هم آهستگی بر بخواند.

که چندی به نزدیک من پهلوانا تو آرام گیر،

ز اهریمن بدکنش خویش را گوشه گیر!

بیابم من این **رخش** رخشنده‌ات!

فراز آورم روز تابنده‌ات!

ز بخت و ز آواز شاه **سمنگان**

بیاسود و آرام شد پهلوان.

رستم در بزم شاه سمنگان

به کاخ شه شهر **توران**

همه ناق‌ها گوهر آذین ستاره نگین

ستون‌ها همه مرمر آذین

چو **ارژنگ مانی** شکست نگاران **چین**

به فرخنده باش سر پهلوانان **ایران** زمین

خداوند گردان آتش نگین،

یکی جشن شاهانه آراستند،

بت چینی و ناب می خواستند،

به تنبور و نای و به نی،

سرودی دل آویز پرداختند.

به زیبا رخان، انده پهلوان جهان را همی کاستند!

آمدن تهمینه بر بالین رستم

چو لختی از آن شب گذشت،

به ناز و به نرمی و شرم،

در خوابگاه شد فرازا!

پدیدار شد چهره ماه رخشان،

بسان زرافشانی کهکشانی،

همه گیسوان چون شب دشمنان،
لبان سرخ‌گون و چنان انگبین،
بر آویخته گوهران گل‌افشان آتش‌نگین،
دو زلفان چو ابریشم **چین**،
دو ابرو چو ماه پرتوافشان،
بناگوش او هم ز گوهر بسی آتش افشان.
سخن را به شیرینی آغاز کرد،
به خرم بهشتش بسی ناز کرد،
سراسر هم اندیشه و بزم بود،
خرد بر زبانش نگهبان ز پولاد بود.

مژده پیدا شدن رخس

بگفتا که اینک یکی مژده آرم ترا **رستم** شیر گیر،
ایانیو رزم آور شهر گیر!
که اهریمن دیو بد گوهر بد کنش،
همی **رخس** رخشنده را،
به آبشخور شهریار **سمنگان** همی بسته بود،
که دشمن نماید شه و پهلوان را
که تیره کند روزگار جهان را!
ز شادی دل پهلوان بشکفید!
بگفتا! که شب را به ساز به رود و به می،
پگاه زراگین کنیم!
رُخش همچو آذر فروزنده شد،
ز مهر **پری** جان او روز بشکفته شد!

تو گفتي که هوري درخشنده شد
به مهر پري جان او بستهبند
دو چشمان نيو جهان خيره شد،
به زيبايي اش آفرين ها بخواند،
بگفتشکه نام تو چيست؟
نگارا ترا کارو فرجام چيست؟
وزين بشکفيدن تو را کار و انجام چيست؟
بگفتا که تهمينه ام دختر شاه تورانيم،
يکي گرد توفنده ناميم،
به شب اخگر روزم توفانيم!



ز افسانه ها بس شنيدم ز کردار تو،
ز رزم و ز بزم و ز گفتار تو!
همه گيتي آوازه رزم تست!
جهان سر بسر پهنة بزم تست!
به بيشه چو شير زبان و به دريا نهنگ دمانی،
فرازنده شاهين دیده ورانی!

آرزوي تهمينه

پس آنکه پري دخت شاه سمنگان،
به شرم و به آرم و کام،
بگفتا: «يل نامدار جهان!
يکي آرزو دارم اي نيو ايرانيان!
که فرزندی آرم ز تو شهر گیر جهان،

خردمند و شیرافکن و پیل گیر

هشیوار و ببر اوژن و دیو گیر!»

پیوند رستم و تهمینه

ت **همتن** سراسر همه پرتو آتش هور شد

از آن دخت **تورانیان** جان او سر بسر شور شد!

به رسم بزرگان و آزادگان

جهان پهلوان موبدی دانش آرا بخواند

چو موبد به بالین رستم شتافت،

به دستور **رستم** سوی شاه **تورانیان** ره گرفت!

تو گفתי که **رستم** همی جان گرفت!

دل شاه از این داستان شور و آتش گرفت،

به مهر جهان پهلوان بسته شد!

ز یزدان جان آفرین همچو خورشید رخشنده بشکفته شد!

بدرود با تهمینه

چو خورشید زرینه آن،

آتشین پرده را بر کشید؛

به راز و به جادو؛

هزاران بت آتشین را بزیر آورد؛

یل رزم **ایرانیان**

بسی بوسه زد بر رخ دختر شاه **تورانیان**!

به اشک و به آه و به خون،

بت ماهرو را،

هيم گرم پدرود داد.

پري چهره را گريه بيداد کرد،

رخش زرد و با اندوهان ساز کرد!

بازگشت رستم به زابلستان

پس آنکه جهان پهلوان

در آمد به تخت شهنشاه **تورانيان**!

سوي شهريار **سمنگان** شتافت،

ز يزدان همي ياد کرد

به نفرين ديوان دلش شاد کرد!

همي پهلوان **رخش** خود بر گرفت!

سوي مرز **زابلستان** ره گرفت!

مرگ شاه سمنگان و جولان افراسياب

چو شاه **سمنگان** بمرد؛

فرود آمد **افراسياب**

دژ مرز **توران** گرفت

سمنگان سراسر به توفان گرفت!

زاد و نمود سهراب

چو نه ماه از آن آتشين شب گذشت،

ز مهر و ز پيوند آن دو گذشت،

به **تهمينه** آمد يکي پور خورشيد چهر،

به ناز و به شادي و مهر،

تو گفتي که او **رستم نيرم** است،
دو چشمان او همچنان اخگر است.
به رخسندگي، چهره‌اش ماه بود!
چو گل شاد و سيراب بود!
چو گيتي درفش از زر ناب کرد؛
چو گيتي همي پرده از هور زرینه کرد؛
ورا نام **تهمينه**، **سهراب** کرد!



به اندك زمان برز و بالا گرفت،
ره رزم و پيكار و آرا گرفت.
دو چشمان چو اير افكن آهو،
به چهره چو خورشيد رخشان دلير،
لبان رسته از ارغوان همچو اگنده تيغ،
به كتف و به بازوي گنداوران!
همي چشمه‌اي از بزرگان و از پهلوانان **ايران** ستان.



تو گويي که او **رستم** است،
يل **زابلستان** بود، پرچم آتش جنگ با ديو اهريمن است



چو دريا بجنبيد و توفان گزید،
چو آتش فشان بر دمید!
تو گفتي که او،
ازنژاد زر **زال** روشن نگين،
نشاني ز کي درنگين‌اش کمين،

نه كودك كه گِردِي جوان.
به دو سالگي مرد رزم مهان،
به پنجم گرفت او كمان و كمندِ جهان،
به هفتم همي تيغ مردم كشان،
چو ده ساله شد كس چو او پهلوان در به گيهان نبود!
سر پهلوانان ايران چو او يل نبود!



چو ده دو ز سالش گذشت
به نزديك مادر بر آمد نژند!
به خشم و به بانگ چو آتش،
به گستاخي آمد بر مادرش،
كه من برترم از همه مرز تورانيان،
ز گردان و نيوان و رزم آوران،
كنون گوي بر من كه من از كيم؟
چه گويم به ياران،
چو پرسند از نام نيك نياكان:
«تو گر پهلواني،

تو پور كه اي؟
نژادت كدام و نيابت كجاست؟»

بدين گونه سهراب، پرخاش جويي نمود،
بسي تندي و سخت جويي نمود،
كه اي مادر خوب چهر دلير پلنگ
چرايم نگويي ز بختم همي؟!
ز گوهر يكي شير دريا نكين،

چه گويم همه کودکان چون همي؛

باز پرسند نام پدر،

چه گويم بگو! اي تو مادر نسازم نژند!

بگفتش همي راد **تھمينه** ماہرو:

کہ ني گويي اندر جهان آشکار!

فراز آورم بخت اينک ببار.



بگفتش همي مادر مهر گين،

کہ تندي مکن!

گه شادمانی درشتي مکن!

ره نرمي و خرمي پيش گیر،

تو خود رامرنجان پسر،

همي گوش دار اندرين،

بخت گيهان گهر.

تو از تخم **رستم**،

يل نامدار جهاني!

تو پور يل نامور،

رستم بي همالي!

ز سام و ز نيرم همي رزم جو يادگاري!



سر تو بسايد بر اين آسمان

کہ تو از نژاد بزرگان **ايران** زميني،

تو بر مهتران مهتري!

تو پيوند آن شير پيل اوژني،

پس آنکه يکي نامه آتشين،
ز مهر و ز ناز و ز دانايي و شرم و رزم،
رسیده ز **رستم** يل رزمجوي زمين،
که گردد پسر رزم جوي و جهان پهلوان،
سر پهلوانان **توران** و **ايران** زمين!
پس او را نمود از دو سد گوهر اخگرين،
دو سد پاره از زرّ و گوهر نگين،
که او را پدر، فرا **زابلستان**؛
فرستاده بود.



همي مادر رزم جو دانش آراي **تهمينه** ماهبر،
يکي گوهر ي زرنگاري ز مينا ي **چين**،
همي يادگاري ز **رستم** جهان پهلوان زمين،
هم آن را به بازوي پور جوان بر بست،
به پيش جهان پهلوان جوان،
جهان سر بسر روشني شد،
دل مهر آگنده اش،
چو خورشيد تابان،
زر افشان و رخشنده شد!
بگفتش همي بانوي بانوان: «که اينک تو اي پهلوان زمين!
بدان اي پسر تابش کردگار!
مگو راز خود را همي آشکار،
که هستي تو از **رستم** زر تبار!
همي گفت او راز **افراسياب**،

همان شاه دیو جهان گیر آتش سپارا،
مگوي آنکه هستي تو از دودة **رستم** شهریار،
مبادا که مهره نمایی به یاران همی،
سیاهست روز تو و روزگاران همی!
همی شاه **سهراب** یل، بگفتا به مادر:
"بگو! بیش تو زان همه نامه رستم نامدار!"

نامه و یارة رستم

بگفتش هیم مادر رزمجو:

«کنون بشنو از نامه رستم نامدار!

یکی نامه مشک بو،

سر پهلوانان **ایران** زمین **رستم زال** زر،

بهمراه یک یارة زرّ یا گندگون،

دو سد گوهران زرافشان پیروزه‌ور،

فرستاد بد، نزد **تهمینه** رزم مان مادرت

که آن را رساند به فرزند **سهراب** گیتی ستان

به یاد دلیران ایرانیان!



ترس افراسیاب

کنون بشنو از شاه **افراسیاب**:

«بهترس اندر آمد!

ز برز وز بالای نیو جوان،

که با هم برآیند **سهراب** و **رستم**،

سراسر هم‌هتیره گردد شب و روز **افراسیاب**!»

همي شاه افراسياب دلير،

بگفتا به تهمينه: «اي دختر شاه تورانيان!

که پنهان کن اين نامه و ياره را،

ز چشمان پور يل رزم ايرانيان!»

همان دخت شاه سمنگان،

به پنهان نشان داد آن نامه و ياره را،

به سهراب گيتي ستان!

آرزوي سهراب

بسي خشمگين شد ز افراسياب

هيم پور رزم آور رستم نامدار:

«دگر باره روز فريدون و جمشيد رخشان کنم!

نه ايران بماند نه توران!

نه افراسياب و نه كاووس،

جهان را سراسر همي كشوري نو کنم!

هيم شاه كاووس باشد،

بسي بدسگال و تهی از خرد،

يکي لشکري بر کشم تا به ايران

به تخت آورم رستم نيرمان،

پس آنکه يکي لشکر آرم به توران

به زير آورم اختر شاه ديوان،

جهان را سراسر به زير نگين آورم!

هيم دوستي را به ايران و توران برم!

بهشتي پديد آورم در زمين،

سراسر زمین رامش مه وشان!
نه جنگ و نه خونريزي اهرمن!
نه زشتي و نه خودكامي شاه بر انجمن!
بر او انجمن شد سپاهي گران
به شمشير و گرز و به پيل ژيان!

خواب افراسياب

«به خواب سپهكار **افراسياب**، درآمد شبی اهرمن!
كهاي شاه دي، ان و اي پور من!
تو بايد بداني! كه **سهراب** يل،
سوي جنگ ايرانيان است راهبر،
بزير آورد اختر شاه **كاووس كي** را به كين،
بر اندیشه تا **رستم** آرد به تخت شهنشاه **ايران** زمين،
تو بايد كه رنگ آوري،
به نيرنگ و فند،
بيفروزي اين آتش جنگ را!
به نزديك سهراب يل،
دو سد مرد جنگي به فرمان فراز آوري!
بدانا! نبايد كه داند پسر
كه سالار لشكر بود رستم نامور!
كه تا گُرد رزم آور جنگ جو،
به زير آيد از اسب خود،
بدست يل زابلستان
پدر رستم جنگور!»

فرستادي آن شاه ديوان تورانيان!

پيوستن هومن و بارمن به سهراب

چو گشتند نيوان تورانيان،

بر شاه سهراب ايرانيان،

شکفته شدند از؛

بر و کتف و يال جوان!

نماز آوردند، سوي يل شهر ايران

ز هومان و هم بارمان.

وز آن نامه شاهوار!

جوان بود و بس ساده سهراب ايران زمين،

شاد شد!

به اندیشه پولاد شد!

سوي رزم جانانه ستوارشد!

نه يل را به جنگش هم آورد بود

نه از ببر و شيرش بآزم بود!

دژ سپيد

فراسوي مرز شهنشاه ايران،

به مرز سمنگان و ايران

دژي آتش افکنده افسون گراي،

بد آن دژ چو پيل ژيان،

که ديوان به پايش در افتادي از زخم گردان ايران سپاه،

همه برجها سنگ خاره،

فرازنده رزم و کین،
همه سنگ و آهک سپید اندر و در سیاهی،
ز پولاد داده بر آب،
همه کنگره مرمرین،
به سنگ و به پولاد و راه کیان.
همه آستانه،
ز مینای ناب؛
همان دژ بد امید ایرانیان!
نگهبان دژ گرد گردان ایران زمین!
یکی یل بنام هجیر دمان،
همی رزم دیده یکی نیو ایران سپاه،
فرازنده تاج ایران به گاه،
هم آری! آری! سر دژ دل آگه هجیر ژیان!
همی پور خردش یکی پهلوان!
ز زادمهان، گُستَهَم،
همی دخترش پهلوی نامدار،
ز گردان ایرانیان یادگار!
چو شیر ژیان و چو مار دمان،
گرازنده و خشم جوی و جوان!
چو لشکر ز تورانیان،
به رهیابی شاه سهراب یل،
به مرز هم ایران رسید؛
به دروازه‌های دژ شهر ایران رسید!
چو سهراب نزدیک دژ بر رسید؛

هجیر آن سپاه دلیران بدید،

همی شاه سهراب جنگ آور ماهوش را بدید!

وز آن برز و یال،

وزان یال و کوپال جنگ آور رزم ساز،

شگفت آمدش لرز لرزان و بس ترس باز!

نشست از بر بارة سهمگین،

فرازنده با گرز و با رزم و کین.

زره را چو بر تن کشید؛

کله خود را سوی سر بر همی برکشید؛

همی با خروش و همی ترس و بیم،

سوی پهنه جنگ شد رزم جوی!

به یك، بارگی باد پای،

سوی رزم سهراب شد رهنمای.

چو سهراب رزمنده پرخاش جوی،

یل مرز ایران بدید؛

به بانگ بلند و به خشم و به کین،

فراز آوریدیش هم اسب مهین،

سوی آسمان ره برید،

همی تیغ هندی سوی آسمان برکشید،

برافراخت او بارة آتشین،

چو توفان در آن روز کین!

هم آری چو توفان بغرید و شمشیر کین برکشید؛

بگفتش! همی شاه سهراب توران زمین:

«که ای پهلو مرز ایران زمین،

تو تنها به جنگ آمدي؟!؟

تو گفتي به مرداب مرگ آمدي؟!؟

چو ماهي به کام نهنگ آمدي؟!؟

ترا چيست نام اي يل پير ايران زمين؟

جهان است بر تو همي بس درژم، زهرگين!

بگفتش هجير دلاور نمود:

«که من پهلو مرز پاك كيانم به کين

ز نسل دليران و شيران منم،

هجير دلير افکن مرز ايران منم!

سرت را جدا سازم از تن به آيين رزمندگان مهين،

فرستم سرت را سوي شاه كاووس ايران زمين!

بيانبازمش با گه اندر فراز دژ مرز ايران زمين».

وزين گفته پهلو رزم و کين،

نشد ترسوش شاه سهراب گردان نگين!

همي بانگ خوني برافراشت تا کهکشانشان،

فرابرد نيزه بر اسب سپيدش همي رزم بار،

بدین سان، يکي جنگ آغاز شد،

ره کين اهریمني باز شد!

بر آويخت با او به جنگ دمان،

به زير آوريدشز اسب جهان،

همي پور رستم يل زابليستان،

گرفتش کمر،

هجير دلاور به زير آوريد!

نشست از برش همچو شيري ژيان!

برآورد خنجر فرازنده اندر میان،
که تا بگسلد جان اودر این زرممان!
هجیر دلاور به پندار، گویی، همی آهنین است و پولادوش،
بدانا همی، ای خجسته دلاور ز **ایران زمین**:
«درونش بسی سست بود و بسی گاه گین،
همی پهلوی بود،
لرز لرز و همی زارگین؛
هم از چشم او اشکها شد روان،
فتادهدر اندر دل چاه تاریک مرگ،
بلرزید از مرگ نزدیک و پایان جان،
هجیر از در پوزش آمد پدید،
ره و راه مردی همی بردرید!
به زینهار شد او ز **سهراب** گرد آفرین،
شهنشاه **سهراب** رزم آفرین،
بخندید و آن پیر را، ورا سخت پیمان و زینهار داد.
ببست و به لشکر گه شاه **توران** سپاه؛
فرستاد، با بند بسیت و زینهار باش،
به زنجیر، به نزدیک **هومن** نهاد!
چو دژ بدین آگهی شد
دلاور **هجیر** اندر آمد به بند!
هجیر دلاور چو بند آمدش؛
خروش و فغان سر بسر دژ گرفت!
همه سو خروشیدن و خشم خاست،
از آن مردم رزم سارا!

همي آتش کين به تازش گرفت!

جهان را فرازش گرفت!

جنگ سهراب و گرد آفرید

همي دختری بود زان هجیر دلاور نمود

همي گردو گرد آفریدش به نام

سر رزم ایرانیان را یکی پهلوی رزم جو کینه خواه،

چو دخت دلیر هجیر

بدانست فرجام جنگ و گریز،

به بند اندر آمد هجیر،

به ننگ و همه خیر خیر!

بشد لاله روی او چون شب تیره گون

سوی جنگ تورانیان شد گوی رهنمون!

بیوشید خفتان تنگ،

چو نام استو ننگ،

کجایست جای درنگ!

فرو برد گیسو به زیر کله خود رومی،

که خورشید رخشان چو گرد آفرید

بگرد جهان شیر هرگز ندید!

چو تُندر خروشنده شد،

چو تیغ دَرافشان دَرفشنده شد!

فراز یکی اسب چون رخش رستم

به پیکار گردان رزم آفرین،

فراز آمدی از دژ آهنین،

به رزم و به کین،
سوي لشکر شاه **توران** همي در به خشم،
بر آرندۀ کاویانی درفش!
بغرید چون آذرخش،
همي شاه **سهراب** پیل اوژن رزم جان،
یکی بانگ و فریاد کردی فرا اخگر آسمان،
به خورشید گفتا کنون گاه جنگ!
به چنگ آورم پهلوئی ره به رزم،
همه نام خود برکشم تا به خورشید آتش فروز،
به زیر آورم شاه **بهرام** گردآوران!
از آن اوج تخت بزرگان و رزم آوران،
چو سهراب را دید **گرد آفرید**،
که با هشتم رزم آورد،
هیم تاخت **گرد آفرید** اندران رزم و آوردِ سخت،
بسان یکی ازدری آذریشان به دم،
بسی با بلندی و آتشوری،
فراز شب تاروش،
چو ویرانگر کاخ زرین **اهورا** به شب!
دو گرد اندران رزم خونین شدند!
به جنگ آهرمن خو،
دژ آیین شدند!
بسی یورش آورد **سهراب** گرد،
بسی تیر باران گرفت آن اهورا زن مرز **ایران** زمین،
تو گفתי که خورشید رخشان گرفت،

شب تیرگی جان گرفت.
بخندید سهراب و شمشیر هندی کشید،
به باره برآمد سوي آسمان هم چو شیر؛
پس آنکه چو گرد آفرید
سپر را به سر بر کشید؛
گرفت و ز اسب آوردش به زیر،
جهان پهلوان شاه سهراب گرد،
به زیر آورد آن یل رزم ایران،
همان دختر مَه‌نشان
تو گفتي که او رستم جنگ‌جوي است با خشم و خوي،
بر و یال خفتان درید،
به چنگ آورد از فراباره گرد آفرید،
همي شاه سهراب یل، سنان اندر آن سینه او به کینه کشید،
نشست از بر سینه‌اش،
ز سر بر گرفتش کله خود رومي،
کمند دو گیسو چو مار دمان،
گرازان شد اندر جهان،
چو آن گیسوان شد پدید،
بدانست سهراب،
کویست دُختي دلیرا!
دو چشمان چو آهوي و مویش خدنگ
تو گفتي که گیسو گشوده شب تیره بر روز روشن!
سپاهي ز زنگ اندر آمد.
به رومي رخ شاه گیر،

تو گفتي که خورشيد زرین و؛
جامش به چنگ،
يکي دختری ماهرو پر ز رنگ،
به شب در شده او هم‌چو دریای چین،
يکي خال اندر فراز رخ آتشین،
به زیر اندرش آن لب اخگرین!
همانا شگفت آمدش داستان جهان!



جهانا! شگفتا! پر تز نیو و رنگ و بیداد و ننگ!



ز رزم دلیران ایرانیان
يکي دختری جنگ‌جوی،
چنین دختری بی‌درنگ،
دلاور زنی این چنین رزم خواه،
به دانش فراز و به گردان سپاه!
تو گویی یکی لشکری ارغوانی زره،
زر آینه خود، زره را همی آب داده کبود،
به روز نبرد اندر آید چنین کینه جوی،
شگفتا! ز ایرانیان در زمین!

بگفتش همی شاه سهراب جنگ آزمود:
«چنی رشک هور و فرازنده تاج مینو سرشت،
همی آفرین بر تو ای رزم‌جوی!»



بگفتش: «همی دختر ازدها،

همان ماه پيكر دلير دژ مرز ايران،

فرازنده گاه يزدان!

نيايد ترا ننگ زين داستان؟!

به بند آوري دختری ماهوري؟!

تو اي پر خرد پهلو رزم جوي؟!

همه دژ تو را کشور است!

به شب من ترا احترام

به آغوش تو، ماه مه پيكرم!

وگر باز گردهم به دژ

بخوانم تو را اندورن،

در آرم ترا آتشین

به بر در کشي هور زرین نگین!

بخندید سهراب، و زینهار داد،

بگفتا من دوده شیر و گردان جنگندهام،

یل زابلستان توفندهام،

چگونه کنون دختری را به بند آورم،

مبايد که من نام ننگین به بار آورم!

■

همي پهلو مرز توران زمین،

يکي بارة نو بدو داد چُست،

سوي دژ فرستاد او را نخست!

■

همي دختر رزم جو رخش خود برگرفت،

چو بادي سر اندر سوي دژ گرفت!

همي شاه سهراب زيبا سرشت

چنين مات شد!

همه شهر ايران به شادي غريوان گرفت!

همه كار سهراب بس زار بود؛

به شرم و جواني گرفتار بود؛

ز آتش همي پيكرش گرم بود،

به ياد رخ ماه گرد آفريد،

همي آتشين ورد بود!

در دژ گرفتند گردان ايران زمين،

همه شهر توران پر ز آتش اندر شب تار بود!

گروهي از ايرانيان را،

وزان كار گرد آفريد،

در آن رنگ و ننگ پليد،

بسي آه و افسوس بود!

كه شيري رهايي بگيرد به بند و به فند

كجا شهر ايران زمين

برآيد وزين ننگ او سربلند!

گروهي ز ايرانيان

بخواندند بس آفرين،

بر آن شيرزن،

كه هم مرد رزم است و هم بنده رنگ و فند!

نه نيرنگ باشد به جنگ اندرون ننگ مرد!

پس آنكه،

فراز دژ آمد همي دختر گرد خوي،

بخندید بر شاه **سهراب** رزمندۀ شیر خوی،
«شهنشاه **ایران** سپاهی برآرد ز کینَ
بسان یکی ازدهای دمنده ژیان،
سرش نیو **ایران** زمین **رستم** نام ور،
به زیر آورد شاه **سهراب** را،
وزان یال و کوپال و زین!»



همی تیره گردد جهان، بر تو **سهراب** گرد!
همی باز گردی سوی مرز **توران** چو باد!
همی خسته و بسته زین رزم و جنگ!
تفو بر چنین روزگار سیاه!
همی جنگ را اهرمن شد گرازنده یار!

نامه گستهم به کاوس

پس آنگاه **گُستهم**
دبیری خردمند خواند
به راه و به رسم کیان
سوی شاه **ایران** یکی نامه بنوشت با آب زر،
ز یزدان همی یاد کرد،
ز گشت و گذاران بسی خشم و فریاد کرد!
که دژ را رسیده سپاهی دمان،
به پیکار و رزماند و جنگ آوران!
به پیش اندرون پهلوانی جوان،
به سال اندکی کمتر از ده و چار،

که دید است خورشید رخشان به سرو روان!

به بالا چو پیل و به دست اندرش،

ز پولاد گرز گران!

نهنگ دمان و پلنگ جهان،

بترسد ز تیغ چنی پهلوان!

بدرّ بسی زهرة شیر را،

چو شمشیر هندی کشد از میان!



هجیر دلاور پس بارگی بر نشیت،

سوی جنگ **سهراب** بنهاد روی،

به يك چشم بر هم زدن،

به زیر آورید آن دلاور ببست!

هم اکنون به زنهار اوست!

ز اندیشه‌اش جان من،

سراسر پر از گفتگو است!

ندیده زمانه چون او ترك جنگ آوری!

سهراب دژ را می‌گشاید

چو خورشید رخشان درفش زر آیینکشید،

سپهدار **سهراب**،

همی با دو سد ترك رزم‌آور جنگ جوی

سوی دژ ز گردان یکی لشکری هم‌چو توفان کشید!

در دژ گشودند بی جنگ و پوی،

همی گرد بیدار رزم‌آور نوجوان،

به خشم آمد از پند پیران گیهان ستان،

همي سرخ گونه کبودین کله خود،

بر سر نهاد!

پوشید خفتان رزم زر افشان خورشید وش!

ز پرتو برافشان خورشیدی از روی خوش!

به زیر آمد از شرم اوکھکشان،

وز آن رزم جویی و زیبایی جان ستان،

فراز آمد از اسب رزم آور جنگ جوی،

چو شاهین فراز آمد اندر جهان تیز پوی.

دو چشمان چو باز و دو بازو چو شیر،

همي تیغ زرینه کف برگرفت

سپر را روان همچو آذر گرفت...

آگاهی و ترس کاووس

چو نامه بر خسرو شهر ایران رسید؛

یکی خنجری خونفشان،

تو گفתי دلش را زهم بر درید!

فراخوان شاه کاووس، همه دلیران را

شهنشاه کاووس لشکر کشان

برآورد فریاد آتش فشان!

که ای نامداران ایران سپاه،

ز فر فریدون فرخ نژاد،

همي گرد آييد و لشکر کشيد،
به زير آوريد اين جوان گرد توران زمين،
برآريد نزد جهان پهلوان رستم نامدار،
وزين داستان روزگار سياه و، وزين نيو **توران** نژاد!



كجايست او را همي پهلواني چو خرد؟
كجايست نيو دليران **ايران** زمين؟!
همي **كاووس** ود بزرگان لشکر سوي خويش خواند،
ز **گودرز كشواد** و **گيو** و ز **توس** و ز **فرهاد** نيو،

همه کارورزان بيدار و شير،

که تاريخ شد روزگار،

سوي مرز **ايران** زمين!

و اکنون چه گوويد ياران رزم آوران؟!

همه، يك زبان باز گفتند شاه را:

«که **رستم** بود چاره کارزار

يل پيلتن از بر رزم آتش نهاد.»

بر آن شد کنون انجمن

که تا **گيو** گردد بر **رستم** پهلوان

سوي شهر **زابلستان**!



همي شاه **كاووس** گيهان خديو

بياراست ترس و برآراست کين

پناه آوريد از بر **رستم** پهلوان!

شهنشاه **زابلستان**!

پاسخ رستم

پیام شهنشاہ ایرانیان،

همي توس بردي سوي گرد زابلستان:

به پاسخ چني گفت: «نيو جهان رستم نامدار

که اي يار ياران فرخ نژاد!

ندیدم ز کاووس جز کژي و ديوکاري!

همي جنگ و خونريزي و ديو کامي،

همه جنگ بود و همه رزم بود،

يلان را سوي بزم او ره نبود،

هر آن گهکه دشمن فرو تاختي،

سوي من همي شاه بشتافتي،

وگر بهره بود و همي زر و گوهر،

وگر جام مي بود و رامشگر و ماه زن،

نخواندي مرا آن شه ديو تن.»



بزرگان ايران ورا باز گفتند

کاي: «پهلوان!

کنون ميهن است اندرين آتش اخگران،

به کاووس ديوانه هستي بهکين،

نداري تو راه و ره مهر ميهن به دل؟

بيا و به راه نبرد اندر آويز با خشم و کين!

رها کن همي ميهن ازبند ديوان ديو آفرين!»

همي گفتگو بس درازا کشيد!

همي **رستم** نامدار گفتا:

«وزين شاه ديوانه کين بر کشم

نهادش به آتش کشم

همه خویش کام است و بد نام کار

نه مرد است و درکار پیکار و رزم

نه با دانش و با خرد جفت و یار

نه بانرمش و مهر و دادش بکار

نه با بزم و با شادکامی براه»

همي **رستم** از شاه در خشم بود

وزان دیو شاه ستمگر چو آتش فشان داغ بود

بگفتا کهمن سر به فرمان این شه نیارم دگر!

رستم براي جنگ با سهراب آماده مي شود

پس از خشم و کين و دژم

بسي نرم شد **رستم** نامدار

سرانجام همي **رستم** رزمساز بگفتا:

«چو **ایران** نبودي مرا آتش جاودان

چو رهبر نبودي مرا **اختر کاویان**

نرفتم سوي جنگ **تورانيان**

چو **توران** به آتش کشد شهر من

گسسته همي مهر و پیمان!

به رزم و به پیکار درندگان!

کجايست جاي نشست و کجايست جاي درنگ!

به یکدیگر اندر به جنگ آمدند یل و پهلو مرز **ایران** و **توران**

دلیر و بزرگ و جوان،

یکی پیر و خسته به جان

ندانست **رستم** که گاه نبرد است بس جان سپار

هم آنان:

یکی کرگدن همچو آتش فشان ازدها!

همی گرد پیر و جوان

شدندی بر یکدیگر همزبان!

گسستند جان و بگشتند هر دو براه،

همی چون اهورا در آن روزگار سیاه.

وزین رنگ و نیرنگ خونین فشان،

که جنگ است پیکار بامردمان!

چه جای نشستن بود نزدمان؟»

بفرمود **رستم** که گردان **زابلیستان**

به گرز و به کوپال و جان،

به تیر و کمان و به خشم مهان،

فراز آورندی درفش زراگنده **کاوایان**

به شیر ژیان و به پیل دمان!

«کنون میهن است اندر آتش به مرز و به شهر!

فراز آورم مهر **ایران** کنون!

برافرازمی **کاوایان** درفش!

به خشم و به کین!

فرآمرز **ایران زمین**!»

همی همچو شاهین فرازین نگاه

برافکند **رستم** به دشت و به راه

ز یکسوي **گیو** دل آگاه بهرام وش
ز سوي دگر پهلوان جهان گرد **گرگین** نشان
وز آن سوي دیگر **رُهام** گرازنده شیر وش
ز هر سوي او پهلوي را بدید و بخواند!
بگفتا که اکنون: که جنگ و کین!
همي **توس** گردان نشان، سر پهلوانان گیهان ستان
بگفتا: که «اي **رستم** گرد جانان فشان
همه پیرو راه و رزم توایم
به جنگ شه شهر **توران** همال توایم.
«همه سر بسر جان به کشور دهیم
فروزنده آتش فرهیم!»

رفتن سپاه ایران به جنگ با توران

سوي شاه **کاووس** شد **رستم** رزم خواه
همي **رستم** نامداران بر اندیشه شد بر براه،
به پوزش در آمد همي شاه **کاووس کی**
فرود آمد از اسب، **رستم** به آیین و مهر
بگفتا که شاهها:
«نیامد ز تو بر سر مردمان جر که کین!»
بشد شرمگین شاه **کاووس کی**
که گرچه ورا بود پیمان به دیو
ره اژدها و ره مار و گژدم به آیین دیرین
بگفتا که: «اي **رستم** نامدار
شهنشاه و یل آفرین!

همي تندي اندر دل من بود جاي گير
به پوزش در آيم سوي تو دلير
سوي رزم **توران** بشنو با همه مهر و کين
همي پشت تو شاه **کاووس کي**،

شهنشاه **ايران** زمين!

چو **رستم** بيامد همي شاه **کاووس**

بفرمود تا **گيو** و **توس**

شبانگاه بستند بر پيل کوس

همي زر بپاشيد و آنکه سپه بر نشانند

ز گرد سواران همه دشت شد آبنوس

برآمد ز هر گوشه آواي کوس

سوي دژ نهادند روي

سپاهي گران

کشيدند تا مرز **توران** سپاه!

روان پولادين سهراب

بلرزيد **هومان** از اين دیدگاه

به **هومان** چنين گفت **سهراب** جنگ آزماي

که مردان نترسند از رزم و پیکار آتش نهاد

ميانشان نبينم

يکي مرد جنگي

هماورد **سهراب** زرد آزماي

بفرمود نا مي گسار

يکي جام زرین دهد بر کف پهلوان!

رستم و سهراب

بخش دوم

روپاروي شدن سپاه ايران با سهراب

سپاه شه مرز ايران زمين

چو ديدي سپهدار سهراب جنگ آفرين

شگفت اندر آمد از آن کوه آتش وش رزم گين

ز سهراب يل؛ پهلوانان ايران زمين،

تو گفتي فرود آمدندي فرbare رزم و کين.

همي آب شد لشکر شاه ايران زمين،

چو برف از بر هور رخشان زرین نگين،

همانا ز خشم و ز کين يل مرز توران زمين،

دلاور يل آتشين،

گو نيو سهراب رزم آفرين.

ز ايرانيان کس نيारست تا کينه ورزد بدو

بر آن هور شیر اوژن ماه رو

بر آن زیب و فرّ و بر آن سر و بالاي او

بر آن چشم آهو وش پرتو آراي او

بر آن مهر و زيبايي و شور او

بر آن تيغ و گرز و کمان و کمند و سنان جهان گير او.

بزرگان ايران به ترس آمدند

بر آن گرد توران زمين

لرز لز آمدند

شدندي همي انجمن گِردگِرد
کرا يارد آنکو بجند بران گرد بيدار دل
بر آن ماهِ خورشيدوش پادشاه.
نگه کردن اندر وي آسان ني است
به جنگش کسي را به پندار و کردار و گفتار،
راهي ني است.

دلاور يل پور **رستم**

سوي شاه **کاووس کي**

همي بانگ و غوغا فراز آوريد:

«کنون جنگ و اينک،

بزرگان **ايران** زمين!

بخوردم يکي آتشين ايزدي بس خروشنده سوگند کين،

بسوزم سرا پردهات را و گر درگريزي چنين،

بسوزم همه مرز **ايران** زمين،

همه لشکرت از يکي نيو باشد تهي،

کجا پاي دارد به **سهراب** توفان نگين؟»

همي خشم ورزید و بس کين فشانند،

ز غوغا جهان را به توفان نشانند.

همه لشکر شاه **ايران** شده مات و گنگ

بلرزیده پشت سپاه گران شهر **ايران** زرین بزرگ

به لرزيد جان و تن شاه ايران زمين.

رفتن رستم به اردوگاه سهراب

چو خورشيد رخشان هي پرتو خون فشان برکشيد

چو شب آمد و تیره‌گی بر جهان ره کشید

تَهْمَتِن چو ترکی هیم جامه ترک بر تن کشید

ز دروازه دژ گذشت

باندیشه تا بر ببیند رخ هم‌چو خورشید **سَهْرَاب** را

سوی لشکر مرز **توران** خرامان هیم ره کشید!

چنین است **سَهْرَاب** جنگاور اندر جهان؟

چنین است کاو را ستایند این مه‌رتان؟

همان جنگ‌جوی دلیر جهان گستران؟

همی بانگ ساز و همی بانگ نای

سرود و هم آهنگ جان‌بخش جانان نواز

همی غلغله پایکوبان و دستان نواز

فروزنده بزمی همه نوش نوش

همه ماهرویان آتش فرای

همه ترک زیبای سرای

فروزنده آتش به هر سوی چون کهکشان

همه جام می در کف مه رُخان

سراسر همه رزم جوی جوان

به گرد یل پهلوان

همان آتشین گرد رزمنده اخگران



نشسته میان یلان

یکی گرد خورشید روی

فراز سرش گل‌فشان گوهر ماه و هور

به زرینه تاج و به سیمین کمر

رخ آتشین

دو چشمان مهرآفرین

همي بردمیده زمرد به یاگند چین

همه بازوان آهنین

دو کتف و دو یال جهان آفرین

که اویست سهراب یل پهلوان زمین

دو سویش دو سد ترک رزم اور جنگ جوی

همه نرّه شیران پیل افگن رزم پوی

همه پای کوبان و دستان زنان

همه جام می در کف آن دلیران شیر اوژنان

همي پور دستان به نزدیک شد

سوی دیدن شیر شیر اوژن او شیر شد

جوانی خود را همي یاد کرد

وزان شاه شیر اوژنان دل همي شاد کرد

به یزدان همي آفرین کرد کاین را سرود

فرود آمد از آسمان چهر خود بر نمود

یکی زان دلیران سوی رستم آمد به دالان دژ

پرسید او را: «که تو کیستی؟!»

بر بزم شاهنشاه شهر توران چرا ایستی؟»

همي رستم پهلوان جان خود را فرا مرگ دید

چنان چو شه پهلوانان

یکی مشت زد بر نگهبان تورانیان

برون شد از آن نرّه شیر دمنده روان

چو چندی برآمد نگهبان نیامد به نزدیک سهراب یل

چو سهراب آمد به دالان دژ

بدانست کان پهلوان

سوي كردگار جهان آفرين ره سپرد

به جان در گذشت و بديگر جهان پر گشود

كشنده سوي مرز ايرانيان ره گرفت!

بفرمود سهراب يل:

«بجويم همي كينه از پهلوانان كاووسيان

شبيخون زدند و نمودند آيين زشت ددان»



كنون بشنو از رستم زال زر

به رخشش همي بر نشست

چو بادي به نزد سپهدار كاووس رفت

سراسر همه شور و فر

همي آتش اندر زبان

به آيين ايرانيان

همه بوسه زد تخت را

نيايش همي برد بر كردگار جهان

همي لرز الرزان

همي شادكامان

همي ترس اندر دلش

همي آتش اندر سرش

بگفتا شهنشاه ايران زمينا!

بزرگا همي خسروا!

تو شايان تخت كيان!

سر رزم جویان ایرانیان!

چه دانی؟

ز کتف و ز یال جهان پهلوان!

که **توران** زمین را نیاید چنین شیر نر

تو گفתי که باشد همی پور رخشنده سام یل!

نخستین بار درآمدن سهراب به لشکرگاه کاووس

هژیر دلاور همی شاه **سهراب** را بریگفت:

«کنون هم در آیی به کام یکی شیر!»

همی گرد رزم آور شیر گیر!»

فرازنده **سهراب** خشم آور پیل گیر

ز گفتار آن پهلو مرز **ایران** زمین

همی پخته روزگاران پر مهر و کین

به خشم آمد و بانگ طوفانی اندر کشید

«**هژیرا! هژیرا! هژیرا! هژیرا!**»

مترسان مرا از ره دار و گیر

که من از نژاد شه شهر تورانیم،

به تاراج و بر سوختن،

ز ویرانی و جنگ و در سوختن!

نگردم دیم خسته جان!»

همی **شاه سهراب** یل،

سوی لشکر شاه **ایران** برفت.

همی شاه **کاووس** را

سوی رزم آتش فشان بر بخواند.

بگفتا که: «اي شاهبا گاه و تاج
ترا از نبرد دليران همي بهره‌اي برنخاست!
تويي زن نه مرد دلاور به جنگ!
تويي شاه نابخرد خويش کام!
نشايي همي تخت و گاهو ستايم!
ترا شاهي و گاهجز ننگ نيست
سوي جنگ و پيكار توفاني اندر همي راه نيست!
به شمشير کين بر دَرَم پيکرت،
همي آسمان خون بگرید بر اين لشکرت،
همي اخترت را فرود آورم ز آسمان،
به اخگر بسوزانم اين لشکر و تخت پر گوهرت.»

□

«چرا کشتي اي ديو مرد،
تو سردار من را به شب همچو دزدي، بهکين؟
نترسم ز **رستم** همي! پرستم جهان گير يزدان گيهان خديو!
خداوندگار جهان
همان پهلو و شاه ديرين اين کهکشان!
نبرده يل تخت و زرین کلاه جهان
فروزنده ماه و خورشيد تابنده زرفشان!
نترسم من از **رستم** پيل گير!
به زير آورم بازوي او چو شير!
چرا هم بکشتند آن ديو مردان
به شب همچو دزدي به کين،
سر پهلووانان من رزمگين؟»

و آنکه بگفتا: «به بانگ بلند و به کین

فرا **رستم** مرز ایران زمین

به بند آورم شاه ایران زمین

بیاویزمش بر یکی دار کین

من از مهر ایران و توران فروزنده‌ام

ز شاهان همی سر برافکنده‌ام

رهایش دهم مردم مرز ایران

ز بیداد شاه سیه کار زرین کلاه

نداری تو پهلو که آید پس جنگ من

به زانو نشانم یل **تهمتن**»



همی شاه سهراب نیو

سر پهلوانان زابلیستان

بگفتا: «کنون جنگ اهریمن است

به تورانیان اهرمن رهبر است

چرا شهر توران بجنگد به ایران زمین

چرا شهر ایران بجنگد به توران زمین

به تاراج و گه سوختن شهر و کشور به ایران و توران زمین

همین است راه و ره اهرمن بر به کین!

به جان هم افکنده او مردمان،

که تا برخورد اهرمن در جهان،

بیانبازد او گوهر بیکران!

ز در و ز گوهر بیافرازد او پرچم دُر نشان!»

جنگ نخستین رستم و سهراب

سوی جنگ و پیکار شد

شهنشاه سهراب ایران زمین

سر رزمجویان توران زمین

در آن گه همی رستم جنگجوی جهان سرفراز،

برآوردی او رخش رخشنده را همچو کوهی به پای!

یکی تیغ رخشان به کف همچو خورشید و ماه،

خروشنده و رزمجوی و دلیر،

به پیری یکی گرد توفان ستیز!



چو رستم پدید سپه‌دار سهراب جنگ آفرین

فرازنده نام توران زمین

تو گفתי نژادی ز ایران زمین

سر پهلوانان گردن ستیز

ز سام نریمان یکی شاخه‌ای پر ز بار و جهانی ستیز!

همی رستم نامدار

هماورد آتش گزار

بگفتا به سهراب یل:

«کنون است روز ستیز و نبرد

بیا تا از این لشکر کوه پیکر دگر ره شویم

سوی گوشه‌ای تن به تن جنگ را،

بر شویم!

همی بازوان پیچ اندرین ره شویم!

به گرز و به شمشیر کین،

بگیریم ره سوي جنگ،

همي بر رویم از ره اهرمن خسرو رهزنان

و چشمم به کین درکشي

مَنّت گُرده را بر دَرَم

به خون و به چرك و بهریمن تنت بر نهم!»



همي گرد نیروور نوجوان

به شادي گرایید اندر زمان

همي یال و کویال افراشت با رزم و کین

کنون روز جنگ است و اندر فرا ابروان خشم و چین!

بگفتا که آري تو اي رزمجو:

«همي گوشه‌اي برگزینیم ما

منم بهتر از لشکري صد هزار

به زیر آرمت مرد پرگوي زار

همه موي کو؟ شد سپید!

تنت کوژ و دیده فرو از امید!

هم آوای تو لرز لرزان گرفت

که اینک گه رزم با گرد گردان گرفت!»

همي **رستم** شیر گیر؛

همي آري! آري! همان **رستم** شیرگیر! بگفتا به **سهراب** مرز آفرین:

«کنون است گاه نبرد و گه رزم و کین

بیا تا ز لشکر جدا بر رویم

همي جنگ تن تا به تن

بر فراز آوریم

چو خورشید با مه برابر شویم
ره کین **بهرام** جنگ آفرین بر زنیم!
همی من بگیرم بسی یال و کوپال تو
بزیر آورم اختر بخت تو
به اسبت فرو درکشم
به دریای خون از کران تا کران
همی آری! آری! نگاهی همی سخت کردی ورا **رستم** نامدار
بدان یال و کوپال و آن چشم زیبا گوزن
بر آن پرتو روی خورشیدوار
بگفتا:

«به آهستگی راهرو شاهوار!
به نرمی برآسوی پیکار و راه
به تندی گزند آیدت
وگر رزمجویی گرانی پسند آیدت!
بترس از ره خویش کامی! بترس!
تویی پهلوی رزم جو
بترس از جهان دمنده
از این گنده پیر فروزنده رو!»



ز جنگ و ز یال و ز کوپال او
وزان پیکر ازدهاوار او
از آن شیر تن و آن پلنگینه یل
از آن بازوان گشاده چو پر جهان بال کرکس
و آن کین و آن چشم شاهین نگاه

بلرزید **سهراب** یزدان پناه

به **رستم** همی گفت:

«بپندارمت **رستمی**»

ز **سام** و ز **نیرم** یکی پهلوی

چو تو پهلوانی نیاورد گیهان خدیو

بگویم؟! که تو کیستی ای یل مرز **ایران** زمین؟!!

: «تویی **رستم** نامدار!»

بدو گفت: «**رستم!** نه ای هوش یار؟

کجا **رستم** و پهلوی همچو من زار زار

نه کوپال و یال ونهبر بیان

نه گرز دو صد من زگاو و نه شاخی ز دیو سپید

همه پُشت گوژ و چنین پهلوان پیر پیر

که **رستم** بود پهلوی کوه پیکر ز **زابلیستان**

به رزمش نیاید کسی را گمان!»



چو **سهراب** دریافت او نیست او را پدر

همان گرد جنگ آور نامور

همان پیر رزمنده پیل تن

همان شیر رزمنده پیل تن

همان شیر پیل اوژن جنگور

همی گفت با خود همی:

اگر او پدر باشد او را چگونه کند هم ورا واژگون؟

نشانها همان بُد که **تهمینه** داد

چه خواهد کنون کرد ایدون همی کردگار؟

جهانا چه بازي کني وز پس پرده روزگار؟
دلش سخت ارزيد و تن شد سپاه
همي سايه چهر او بر رخس جان گرفت
نگاهش سوي هور تابان گرفت
نشانها همي بود ز انسان که مادر نمود
پس ايدون چرا **رستم** نامور او نبود؟
دژم شدشهنشاه **سهراب** شيرافکن نامجو
برآمد به انده سوي پهنة جنگ جنگ اوران
نخستين کمان گزان جنگجو
کشيد از همان ترکش نامجو
بگفتا: «که اينک گو پيل تن!
تو يک سو شو از رزم شيرافکن رزمجو
نخواهم به خون تو آلوده گردد همي دست من،
ايا پير شير اوژن پيل تن بپروش!»
همي چون کمان بر زره بربخورد
شکست و همي **رستم** نامداران بگفت:
«تويي گرد رزم آور نوجوان
نپايي به رزم دليران **ايرانيان**!»
به خم اندر آمد همي رزمجوي جوان
يکي نيژه کوته رزم گير
برآورد **سهراب** گرد دلير
سوي **رستم** شيرگير!
بخنديد رستم: که «اي نوجوان!
تو را گفتمت: «پهلوان نيستي،

به رزم یلان کارور!»

چو از نیزه کاری نیامد درست،

کمند جهان گیر را بر کشید،

همی **رستم** رزم جوی!

بخندید **سهراب** رزم آور جنگ جو

که «ای پیر رزم یلان! ای تو ای پهلوان!

بگیر از یلان جهان پندهای نهان!»



چو کار از کمند و سنای و کمان درگذشت

به تیغ و به شمشیر جستند یاز،

همی گرد پیر و یل نوجوان،

شناسنده کشور **تور** و **ایرانیان**!



شکست اندر آمد به شمشیر کین!

فراز زره ها هیم تیغ گوهر نگین،

گسست آن همه تیغ و شمشیر کین،

چو توفان شد آن رزم و پیکار کین!



پس آنکه به گرز گران

فرو کوفتندی مهان یلان جهان

جهان تیره شد خون فشان

گسست از همه کوه وش پیل سان جادویی باره گان!



جهان سر بسر تیره و تار شد،

تو گفتي هيم اژدها کار شد،
ز اسبان به زیر آمدندي
به خون و به خوي
به ویرانه پیکر فراز، آمدندي!
همه زخمي و دردمند.
دو رزم آور جنگ جوي جهان پهلوان
در آویختندي در آن رزم اهریمني!
به کشتي گرفتند رزم بزرگ آوري
گهي پیچ و گه گرد و گه جنگ شیرآوري
جهان تیره و تار شد
ز گرد و ز رنج و ز بیم
دو پهلو به هم اندر آویخته
سوي جنگ دیوان رهي تیره انگيخته
تو گفتي به گيتي که این جنگ چیست؟!
سوي هوش مندان همي جنگ ایران و توران
ره اهرمن کژخويي است!
به پیکار دیوان نیاید چنین روز تاريك و سخت
به جنگ اندرون اندك اندك
رخ شاه **سهراب** زبیا زراگينه شد،
همي کتف و يال جهان پهلوان **رستم** نامور،
شکست و گسست و به آتش بسوخت،
تو گفتي جهان سربسر آتشين کوره شد!



همي **رستم** پهلوان اژدهايي به خون خفته شد.



همي **رستم** نامدار!

همان گه که پیدا شدش گرد گردان **توران** نژاد،

بگفتا که گر گشته گردد بیاید همي رخنه اندر سپاه شه مرز **ایران**،

نیوشید **رستم** همي پیکر خود به ببر بیان،

بنهاد بر سر دو شاخ سیه کار دیو سپید،

از این جا نشد رهنما شاه **سهراب** گرد،

سوي راستي رهنماي!

همي پهلوان جهان شاه **سهراب** گرد

گهي چون نهنگ و گهي همچو پیل

گهي اژدهاي ژيان و گهي ببر رزمندة جنگ خواه!

نبودي به دیوان چنین جنگ زار،

همي یاد شد در دل **رستم** شیر گیر،

بسي جنگ با دیو اهریمنی کار **اسپید مازندران**!

نه **سهراب** و نه **رستم زال**

نگشتند نومید از این کارزار!

بیاویختند همچون ددان

در این رزم اهریمنی

ز مرگ وز هم نیستی روی پرداختند!

شگفت آمدش! **رستم** از این جوان!

نبود از جهان و بزرگان بر آن سان!

سرانجام گفتا همي **رستم** شیر گیر

مران رزم جوی جهان ببر گیر:

که ای شاه **سهراب** جنگ آور پاک بین:

:«کنون شب فرا شد

فرو رفت خورشید در کوهسار

درون مغاک سیاه به خون خفته شد آن رخ آفتاب

همی آری! آری! سرانجام گفتش بسی **رستم** نامور:

«کنون شب شد و جنگ بس!

چو فردا فراز آمدی

بیا تا که جنگ آوریم،

چنان چون برآمد یکی تاج یاگند آتش نگین

زر آینه خورشید مهر آفرین.

دوباره به جنگ آوری‌ها،

سوی ره شویم

به توفان، فرادر شویم!»

■

سوی بختِ تازان چو گردون،

همی آتشین تافته،

همی شاه **سهراب** گرد

بسی یال و کویال خود، بفراشت!

به **رخش** اندر آمد سوی لشکر خویش، شد رهسپار!

رفتن رستم به لشکرگاه ایران

چو **رستم** برآمد سوی لشکر خویش تن

برآورد فریاد و افغان و بانگ و سخن

وزان سرو بالای آن گرد ترک

وزان رزم‌پرداز نام‌آور نام‌جوی:

«شگفتا که وي را ندانم که کیست
جهان آفرین را چه گونه بود بند و دستان و داد و دهش
یکی را فراز آورد تا به کیوان فرا
دگر را براند سوی دوزخ اژدها
برآید که ایران زمین
نماند چنان پایدار
بسوزد ز خشم و ز ناپاک پای
به تاراج گردد همه مرز ایران نژاد
به بازار برده هیم گرد گردد
همه کودک و پیر ایران زمین،
اگر کشته گردم به توران زمین،
بباید گریزان شد اندر دل مرز ایران زمین!
به کهسار و جنگل، بیابان دور
به جایی که دشمن ندارد همی پای و زور!»

بزم سهراب

چو شب پرده تیره گون برکشید
همی شهپر زاغ تاریک یار
همی بر بگسترده بال!
هزار اخگران بر فراز جهان بر دمید
همی ماه رخشان چو زیبا رخان بر فریفت
هم آرامش اندر جهان شد پدید!
دگر جز که گرگان
هواری نیامد به پیش!

چو ديري گذشت؛

بگفتا به شيران **توران** زمين،

همي شاه **سهراب** گرد جهان آفرين:

«ز اندوه، ديگر مياريد نام

مي ناب و رامشگران را بياريد باز

يکي رزم مهوش ز هور جهان تاب زرین فراز

برانگيخت او اندر آن شام تار

به مي رامش و تابناک اخگران ماهتاب

برانگيختند اندر آنشب بهشت برين!

يکي جشن هورآفرين!

به رود و به ناي و به شيبور و ني

پرستندگان همچو بتهاي **چين** جامها پر ز مي

همي يار **سهراب** ساده دل شيردل:

همان **هومن** اهرمن تيره پي!»

چیدن و جاسازي افراد افراسياب در کنار سهراب

همي چيده اندر بر شاه **سهراب** يل

بسي شاه **توران** سپاه

همي مهرجوي دروغين همي ياور دد نشان

که تا بر بجويد ز **سهراب** راز نهان!

که تا بر فراز د درفش سیه گمرهي

بسي در کنار شه شير گیر جهان!

پرسیدن سهراب نامونشان رستم را از پهلوانان
افراسياب

همي هوش ياران بپرسيدشان **سهراب** شيرافکن پيل تن:

«که آن کس که با من نبرد آورید

به رزم اندرون پرتو خون فشان بر کشید

به بالاي و بازوي و پاي گران

همي تيز چشمان و آن اژدهاوش زره

بدان مایه مردی و جنگ آوری

بدان رزم جویی و آتش وری

بدان تیغ و گرز و کمان و کمند

بدان فرّ و فریاد و فند

نشان دارد از **رستم** پهلوان

که مادر نمودش ورا در جهان

مبادا که وي **رستم** نیو شیر اوژن است؟»

بگفتند ایشان: «که ما دیده‌ایم

کجا باشد آن رزم جو **رستم** اژدها وش یل شیر تن؟»

همي شاه **سهراب** یل

به خشم اندورن بود از پوي دیوان دد

همي جنگ پیشش ز کردار اهریمنی!

به زیر چنین گرز و جوشن به زیر چنین تیغ و تیر و سپر

نهفته دلي چون پرند!

چرا جنگ باید میان دلیران و گردان و رزم آوردان؟

چرا جنگ باشد میان دو تن مردمی؟!

جنگ دومین رستم و سهراب

سرانجام شب را به پایان رسید

گه خفتن شیر ایران زمین رستم رزموش

به پایان همی شد پدید

ور اندر سر اسب گردن.

جهان‌گون یکی ازدها،

واژگون ترس گون!

بیامد همی رستم آن شهپر کهکشان!

چو بار دگر دید سهراب یل نیو زابلیستان

یل پهلوان رستم ببرسان

به کوپال آهن ور و موی اسپید و خون‌گستری

بگفتش:

«رها کن کنون جنگ را!»

بیامیز با باده و شیر و مرغ و پری!

به دانایی و مهربانی، جهان گستری!

همی مهر تو بر دلم جان گرفت

به روی تو ما را همی خون گرفت!»

بگفتا به رستم:

«چگونه به زیر آورم اخترت؟»

که من هستم اکنون یکی گوهرت؟»

همی باز گفتمش یل نامدار جهان، رزم جو:

«که ای رستم ای پهلوان کهن

مکن راز خود را ز من در نهفت

ز سام و ز نیرم تویی، تو از تیره شهر زابلیستان،

گرازنده رزم‌آوری!

چرا بر نگویی همی نام خویش؟!

تنت پير و سر هم چو خورشيد روشن سپيد

يل و بازو و **رخش** رخشان پديد!»

بدو گفت **رستم**: «نکن تيره انديشگي

تو پاسخ نيابي به نيرنگ و فند

به جنگ اندرون شو تو اي پهلوان سترگ

چرا در نيابي پلنگ؟»

بدو گفت **سهراب** رزم آفرين

نخواهم گشم من تو را هم بهکين

ز اسبان فرو آمدندي همي هر دو گردان

به کشتي گرفتند ديگر نشان

که **رستم** بسي پير و فرسوده بود

نه گرد جوان فروزنده بود

همي شاه **سهراب** گرد جهان

زره آهنين سخت آتش فشان

به اندام نازک به زيبا رخان

يکي خودي از روميان

زره بسته پولاد اندر ميان

نه گرزي به کف و نه تيغي به کف

به دستان پولادگين

گرفت آن يل پهلوان

دو کتف چو کوه يل **زابليستان**

گرفتي به آسان يل رزمجوي **سمنگان**،

فرا آسمان برد او را،

تو گفتي که کودک در آغوش خود برکشيد!

به زیر آورید آن یل پیر را!
وزان بازو و دست گردان ستان،
به زیر آمدی **رستم** پهلوان!
به خاک اندر آمد یل **زابلستان**!
کسی کو شکسته دو کتف یلان
بیفکنده دیو **سپیدان مازندران**!
به رزم یل شهر تورانیان
ز زاد دلیران ایرانیان،
همی **رستم** نامدار،
به زیر آمد از فرۀ ایزدی!
بر او تیره شد روزگار مهی!
همی چرخ واژون داستان،
بیاورد ز انبان خود داستان داستان!
گاهی بر فرازد شهان را به تخت،
گاهی بر بسوزد یلان را به بخت!
همی خون و جنگ آوری سربسر جان گرفت
همه جان آن پهلوانان گرفت!
یکی رو به و دیگری شیر شد،
تو گفתי که گرگی کهن پیر شد!
نهنگی برآمد به خشکی فراز،
بغلتید در خاک و خون در گداز!
فراز آمد اندر بر پیلتن،
یل مرز **توران** و **چین** و **ختن**
برون اندر آورد تیغ بلند،

تو گفتي که گيتي شدستي نژندا!
سياه آسمان تيره و تار شد
بنفش و سياه و نگون سازشد!
گهي خون فشاندي به گيهان همي،
گهي پرچم لاژوردي اندر زمين!
همي **رستم** پهلوان بريسود،
چو سستي شدش راستي برگريخت.
«ز سستي کڙي زايد وکاستي
ز نيرو بود مرد را راستي!»
همي پرتو ننگ بود،
که **رستم** يکي آدمي زاده بود،
ز مرگش همي ترس گشتي پديد،
به دهشت فرو شد در آن گاه کين!
همي شاه **سهراب** يل پهلوان دلير،
جوانمرد و بيدار و هشيار دل،
نرفتي به راه کڙي او همي!
نپرسيدي از دڙ روي او همي
همي رستمش گفت: «اي پهلوان!
نه راه و نه آيين **ايرانيان**
به باري دو کشتي گرفتن بود!
ببايد که گر مرد مردان بوي
به بار سوم رزم ديگر کني،
که اينک تو گر نيو رزمندهاي
نژادت بلند و نگاهت چو باز

نباید کُشتی این کهن پیر را در به خشم و به کین

که این راز پیدا شود،

که **سهراب** یل پهلوانی فرومانده را

به یکبارگی در شکست!»

همی شاه **سهراب** بیدار دل

همی خنجرش برگرفت.

همی **رستم** پهلوان خوی دیوی به آذین گرفت،

بگفتا: «کنون باش! تا رزم دیگر کنیم،

وزان پس ره رزم و کین را به اختر کنیم!

بترس ازخدای یلان و بترس از جهان!

مکش پیری ازناجوانمردی و دژ روان،

همی شاه **سهراب** یل پهلوان،

جوان بود و آتشوران!

بگفتا که گر کشتمی پیر دانادلی

چه گویم برین اختر ایزدی!

وگر کشته گردم بدست همین شیر تن

به ازکشتن شیر با رنگ و فن!

کنونم من اینک یکی شیر گرد ژبان

ببایسته **رستم** پهلو پهلوان!

به از راستی نیست کار جهان

تو اینک فراز آی و گیهان ستان!



بگفتا همی شاه **سهراب** گرد:

«بیا! روز دیگر که تاسان دهیم!

ره و رسم گردان **ایران** نهیم!
جهان را سراسر به آتش کشیم!
همی اختر خود سوي کهکشان برکشیم!
همی شاه **سهراب** یل،
سوار یکی اسب گردنکش تیزی،
برآورده سر را سوي آسمان!
تو گفتي که او گرد جنگ‌آور کهکشان!
سوي لشکر خویش ره بر سپرد
وزان اختر تابناک درخشان خویش
فرا آسمان پرده فرمان خویش،
سراسر همی سرفراشت!
بسی او شگفت آمده شادوار
به راهش همی **رستم** رزم‌جو
فکنده سر و کنده مو!
همی شاه **سهراب** گرد،
دگر گونه‌وار

نگاهی چو شیر ژیان برفگندی سوي پهلوان:
«که گشتی رها از خروشنده شیر ژیان
ز چنگش رهیدی به نیرنگ نامردمان!»
نه زخمی و نه خونی از گونه‌ات!
نه پژمردگی اندرین چهره‌ات!

دیدار هومن

چو **سهراب** را بریدی همی **هومن** گرگ کام

بگفتش: «فرازنده تختو جام!

تو اي شیر رزمندۀ پیل تن

برآري چنین پرچم رزم تورانیان؟

گذشتي ز خون چنین پیل درندگان؟

بشاید که بخت به زیر آورد

تن سیموش را به شمشیر کین آورد!»

پاسخ سهراب به هومان

بدو گفت پاسخ یل مرز توران و ایران:

«نگردم ز راه درستي و نيکي کژان!

همي راه من فرۀ ايزديست،

نهترفند و نيرنگ اهريمني است!

گرم خون بریزد چنین شیر نر،

به از کشتن او به رنگ و به فن!

به رزم دلیران فسانه شوم در جهان،

سرایندۀ شیر مردان یل پهلوان

نگردم ز راه خداوند گیهان خدیو

بیویم ره کهکشان زراگندۀ شیر فش!

ندیدم چنین گرد رزمندۀ پیل تن

چنین کتف و یال و چنین رزم و کین و سرود

بغرید چون شیر و رزمیده؛

همانا چو گرگ دمان

چو شاه برازنده بهرام خونینوش آسمان

چه شد کز سپاه شه شهر توران رزمآوران

به تنهائي اندر نهاديد **سهراب** يل
چنين است راه بزرگي و فرهنگ و رزم آوري؟!»



به هم باز گفتندي آن **هومن** و **يارمان**

فرا اندرون گاه خویش!

«که گفتا: هم **افراسياب** جهان

که بايد که **سهراب** نيو

همي کشته گردد بدست سپاه جهان شهریار

همي **رستم** و گرد گردان **ايران** سوار!»

چنين گفت **افراسياب**:

«ببايد برانگيخت **سهراب** را،

فراسوي جنگ

و آنکه درانداختي اندرون،

به تنهائي اندر دهان نهنگ

بگويد **سهراب** را آفرين!

و آنکه هم او را به دام افکنيد!

به تنهائي اندر دهان يکي ازدها!»

سپاه شه شهر **توران زمين**

درين روزگاران پرننگ و آدين

بسي پشت او را تهی بار ساخت،

ز ياري او روي تافت!



همي نيو شهر **سمنگان**

بگفتا به خود:

«مبادا که جنگی میان پدر با پسر اندر است
مبادا که من برگشتم رزم جویان پدر را
مبادا که خونین کنم دست خود را به خون پدر!»

جنگ سوم رستم و سهراب

به روز دگر،
ببستند اسبان به سنگ گران
که تا روزگاران چه آرد میان
که را بر کشد تا به چرخ بلند
که را بر نشانند به کام پلنگ!
در آن رزم و پوی،
ببستند اسبان توفنده جنگ پوی.
همی بخت گردان به پای آمدی،
تو گفתי که گیتی به پایان و شام آمدی!
همی جنگ خونین بیدادگر، تن به تن،
فراز آمد اندر میان دو تن!
به کشتی گرفتن درآمیخته!
یل پیر ایران، به سختی گرفتی دو یال جوان،
به خشم اندران،
به زیر آمد آن پهلوان جوان،
سر پهلوانان ایرانیان،
یل مرز توران،
سزاینده جنگ دیو زیان!
کنون رستم یل زدی بر زمین

چراغ و همي چشم خویش!

ز **رستم** نگون سار شد بخت **ایران** و **توران** زمین!

همي آري! آري! چنین شد!

به رزم نخستین،

به زیر آمدی **شاه سهراب** رزم آوران!

به دست کهن پیر **زابلستان**

یل رزمجوی جهان!

همي **رستم** نامور،

فرو بردی آن خنجر دیوگون،

همي آگنیده به زهر اندرون،

فرا اندرون گرده آتشین!

همي **رستم** پهلوان،

سر پهلوانان **ایرانیان**،

تو گفתי برافراشتی،

درفش زراکنده اهرمن دد نشان.

به خون درکشیدی پسر را پدر،

به جنگی هیم ازدهاگون دمان.

دوباره کنم داستان!

«به چشمان، بسی خون و آتش همي برگرفت،

همي **رستم** جنگجوی

همان تیغ زرین کشید از نیام

جگرگاه **سهراب** را بر درید!

چه وارونه سخت است انی روزگار

چه دیو است و دد آدمی

به بيدادگر ديو ديوانه يار!»



چنين است كار و چنين است راز!

همي گردش روزگار دراز!

به گاه مهّي برشد اينك همي اهرمن،

چو توفان بگرید **سهراب** خورشيدوش،

به **رستم** بگفتا همي داستان:

«منم پور رزم آور **رستم** رزمور!

منم ازتبار يل مرز **ايران** زمين!

ز **رستم** يکي يادگاري اورايم!

چو جويي خروشنده توفانيم،

ز **رستم** پديدار بالاي من،

همين چهره آتشين تاب من!

همان چشم چون اخگرم،

همانا تهمتن و شان پيکرم!

بناليد **سهراب** جنگ آزماي،

وزان گردش روزگار

ستم پيشه گار!



جهان پهلوان را همي هوش شد

چو **رستم** به هوش آمدي

به فریاد و خشم و خروش آمدي

که اي: «نوجوانا چه داري ز **رستم** نشان؟

که رویت بماند به گردان ايرانيان!»



بگفتا همي شاه سهراب يل:

«به بازو نڼه کن تو اي پهلو مرز ايرانيان

بدين مټر و گوهرور اخگرين

بدي زر و سيم و بدين گوهر شب چراغ

بدادست رستم به مادر مرا

به پنهان ز افراسياب سیه جان درنده‌خو!

چو رستم بداند که تو با دو سد فند و رنگ؛

همي پور جنگاور او جهان را نڼين؛

تو فر اهورايي و ايزدي را،

بکشتي چنين ديوگين...

همي کردگار جهان!

تو را ور بسوزد به شام سیه گون مرگ

برآرد ز تو کينه پو خویش!»



چو خفتان دريد و بشد بازوي شاه روشن!

«بديدي همي رستم رزموش

همان مهرة اخگرين شاه زابليستان!»

بشد تيره رویش!

وز آن اختر بدنشان

همي پهلو نوجوان.

«بگفتا که: «اي رزمجو پهلووان!»

سر گرد و رزم‌آوران جهان!

بکشتي تو نيو خرد خيز ايران نشان،

بدین اهرمن راهو کار ددان!
روانم ز مهر دل افروز آگنده است،
هیم چشم من روشن از روی رخسنده است
به مینو سراینده ایزدی مهر تابنده است»



دگر بار باز گویم ترا:
همی شاه **سهراب** یل به **رستم** بگفتا:
«کنون تو بدر این زره،

نگر اندرین روشن و زرفشان سینه اخگرم!
تو بگشای بازوی رزم آورم،
بین مهر **رستم** تو اندر برم!



چو **رستم** زره بر گشود
همان بازوی سیموش بر نمود!
همی بریدند:
یکی مهرة اخگرین،
ز در و ز گوهر برین
پیدا! به مهر یل مرز **زابلیستان** رزمگین!
به بازوی **سهراب ایران زمین**.

پشیمانی و شیدایی رستم

همی **رستم** نامدار
بسی دست بر سر یزد
ز خاک و ز خون گونه را ناخن اندر کشید

چو گلپر، همي زرد وزار
به سر بر همي زرد و زار
به سر بر همي زد
بسان يکي ديو ديوانه آمد به خاک اندرون
گهي خاک بر سر نمود!
گهي جامه خفتان دريد و تن خویش در خون کشید!
بگفتا: «که **سهراب** اين پور توست!
گهي بر زمين بر تپید!
سيه پیکرش را به خون بر کشید!
بدو گفت **سهراب** رزم‌آور نوجوان
به برنایي و دانش و بينش و راه ياران ردان:
«چنين است کار جهان!
نداند کس از راز گيهان خديو
خداوند دانش‌ور اسمان!
چه سود، ار تو گروي به سان خروشنده رودي
پراگنده از اشک آتش فشان!
به زير اندر آيد کنون پرچم کاويان
تو اي شهسوار جهان **رستم** نامدار
تو بشنو ز **سهراب** تيرافکن شه‌نژاد
تو اي **رستم** نامور! تو اي پهلو شاهوار!
تو پيل اوژن رزم سار!
همه جنگ، اهریمني است
ره و کار ديوان درنده دشمن آدمي است!
تو پايان بده جنگ اهریمن اندر زمين! به **ايران** و **توران** زمين!

يکي کشور آور پديدار اندر نگين.

به از شهر ايران و توران زمين!

تو اي گرد رزمندۀ مرز ايران زمين!»



شهنشاه گرد جهانور،

همي شاه سهراب راد، بگفتا:

«همي اهرمن کرد اين رنگ و فند.

بجوي آشتي تو بر مرز توران زمين!

يکي کن تو ايران و توران

ز چين و ز ايران و و روم وز توران و از ماه چين

يکي کشور لاله گون،

سراسر همه شادي و مهر و سودوشي

شراب ارغواني و هوران

به فيروزۀ آسماي يکي تاج آتش نگين!

به بوس و کنار و به مي نوش نوش،

همه کشوري پر ز هوش و فرازة ايزدي!

توانايي و دانش و سرفرازي

هممردمان شير گردن فراز

چو آهو به زيبايي و همچو بلبل نواگستر و بزم ساز!»



يل مرز ايران همي رستم زابلستان

گهي اشك خونين بباريد وگه ناله کرد

تو گفتي جهان پهلوان کودکي زخم گين بود و از درد زرد

و يا بانوي رنجبار،

چه گفتي که رستم ننال؟!

چه گفتي که رستم نترس

وزين بر فسون گردش روزگار!؟

چنين است راه جهاه و چنين است اين پويش زرنگار!

روان يِل مرز ايرانيان رستم پهلوان

همي تيره شد زين همه آتشين داستان!

«چرا من دريدم چنينپيکر ماه سان؟»

منم اهرمن همچو ديو ددان!

تفو بر چنين جنگ و اين روزگار ددان!

چرا جنگ شد شيوة مردمان!؟

تفو! بر چنين جنگ و بر اين چنين مردمان!

ز ايران و توران نخواهم دگر من نشان

که جنگ است اندر ميان!

تفو! بر چنين روزگار و وزين خونفشان ازدهاي دمان!»

مپرس از يِل مرز ايران!

به خون خفته شد زين همه،

دليران توران و ايرانيان!

همي پاي اندر فشرد،

بگفتا جهان پهلوان شاه سهراب خونيننگار:

«مبادا که جنگ آدي اندر ميان دو شهران توران و ايران زمين

سوي آشتي رو کند لشکر شهر ايران زمين!

همي رود و مي پيش گيرد نه تيغ و نه کين!

چو باران به دريا شدي، همي رستم پهلوان!

بزرگان بگفتند بر شاه كاووس دد،

که ای فرّ ایزد: «کنون است گاه بزرگی و شاهيّ و فرّ»

فراز آور اندر بر **رستم** پهلوان نوش دارو!

شه دیو دیوانه سر، بگفتا:

«که **سهراب** شد از جهان

همی من نیایش برمسوی یزدان!

همی تخت من شد به مرگ جوان استوار

ز گنج کهن، من نیارم همی، نوش داروی خود

که رستم بود دشمن شاه ایران زمین

نیاید همی شرمش از کردگار!»

به نیوان و یاران ایران کنار،

وزین مردم رنج بار،

وزان گردی و مردی شهسواران **زابلستان**،

همی **رستم** شاه ساز،

یکی ابر توفنده کینه پوی!

پوشید خورشید رزمنده رزم پوی!

فرا آسمان کبودین آتش سپارا!

گهی پرده تاري کشید ابر توفان گر جنگ پوی!

گهی پاره خورشید رخشنده رزم خوی!

سوی آسمانها به جنگ آمدی!

چو رودی ز آتش فراز آمدی!

تو گفתי که گیتی به راز آمدی!

■

خدا را سپاست کو این جهان آفرید

که هم داد و بیداد ورنج آورد

بدان گون چو خورشید و ماه آفرید
بهار دلانگیز و پاییز خاموش رزم‌آفرین آفرید!



همي **رستم** نامور

بسي با رخ زرد و خون جگر

همي شرمسار و سراسيمه سر!

تو گفتي جهان شد يکي شام تاريک سرد

به توفان جهان شد سراسر به گرد

همي آتش از آسمان بر چکيد

تو گفتي همي خون ز گيتي برآورد گدا!

تف و ريمن و چرك و خون

به مرگ و به زشتي و درد

همي خوي ديوانگي

سراسر جهان را به خون درکشيد!

همي **رخش** نالان و **رستم** دنان،

فروود آمدندي به لشگرگه کاويان،

سراسر خروش و سراسر همه خشم و درد!

همه جوش خونين و سرد!

وز آن کرده ديووش اهرمن خوي و **ايران** ستيز!

وزان جنگ اهريمني کينه وش،

فروود آمد از رخس

رستم به خشم!

چو دیدند ایرانیان **رستم نيرمان** زنده از دست کين،

نمازش ببردند با آفرين!

کزين مردم نابکار،

سوي اهرمن نيز باشد نماز!

همي بر بپرسيدنش **رستم** نامدار

چرا اين چنين خشم و اين گونه زار؟

چرا خون ز چشمت همي بر چکد؟

چرا بازويت اين چنين برتند؟

تو فيروز گشتي چرا ناخوشي

چنين اهرمن وار و ديوان وشي؟

بگفت: «آنچه او همچو ديوان فرا کرده بود

جگر گوشه را در به خون برده بود.

همه گرد او در شدند

به پند و به پيمان ورا بر چنين روز ياور شدند

همي **رستم** نيرمان برفروخت!

به خشم و به کين سربسر،

آتشين ناله را سر گرفت!

به فرياد و آتش سراسر جهان را به خون درکشد،

بگفتا که: «جنگ است اهريمني!

که من مرد جنگم به توفان وري،

همه زندگي با شد،

همه روزگارم چو آتش پر از درد و فرياد شد!

دگر جنگ ترکان مجوييد اي مردمان

چه با ننگ يکسان بودنزد پروردگار جهان!

به ترکان فرود آوريد،

پيمبر سوي آشتي

همي بر شويد از سوي رود آمويه بر آشتي.

نياید شبيخون ز ايرانيان

به ترکان لشکر کش جنگ مان!»

سپه را چو بر داستان شد همي آگهي

همي پهلوانان، يلان و بزرگان لشکر

چو **توس** و چو **گودرز** و **گستهم** لشکر شکن

به همراه **رستم** شدند

همه داستان بر گرفتند اندر میان

بگفتند اينك چه بايد کنون

بجز راه تابنده کردگار!

جز او نيست ديگر کسي ياور روزگار!

همي **رستم** دانشومند فرزانه کار،

که بُد او هم اندر به اندوه کوهي بجاي،

در اين سخت ميدان کار،

بشد همچو ديوانگان ديو کار!

همي خنجر آبگون بر کشيد،

بر آن شد جگرگاه خود بر درد!

بزرگان بر او سخت بي جان شدند،

ز مژگان همي خون بيانگيختند،

ز چشمان همي آتش و خون برآميختند!

بگفتش همي **توس** رزم‌آور پر خرد!

«ز کشتن ترا سود نيست!

ز گريه ز خون ريختن بس ترا بهر نيست

چورفت آنچه رفت اي يل پهلوان!»

بگفتند: «**رستم** شهان را همي چون نگهبان بدست

به سختي ور ايشان همي يار و درمان بُدست!

زهي رشك و خودكامگي!

زهي ديوخوبي! رهي ناسپاسي!

زهي خوي ديوانگي! چنين است همراهي و مهتري؟!

چنين است شاهان و خونبارگي!»

همي پيك **رستم** سوي شاهشدا!

که گيرد همي نوش داروي شاه.

خرامان! به آرامي اندر سوي شاه شدا!

بگفت آنچه بايد بگفت!

وزان داستان نهفت!

همي شاه **كاووس** نابخرد نابكار

پياپي بگفتش که گر پهلو رزم **توران**

شود زنده از فر **رستم**!

پدر با پسر بس بتازند بر من همي

بزير آورندي همي اختر شاه **كاووس** و فر كي اي!

نماند همي تابش ايزدان!

شود مرز **ايران** به تورانيان

زهي **رستم** پهلووان! اين جوان!

دريغا همه مرز ايرانيان!

همي پيك يل سوي **رستم** برآمد،

بگفتا ز خوي چو گرگان **كاووس** شاه!

بر آن مرد بيدادگر پادشاه،

بر آن بي خرد شاه خونين نگاه

بگفتش کنون: «خود سوي شاه شو

به پايش در اُفت و همي کاه شو»

نشد پهلوان سوي شاه دژمخو

نشد بنده شاه جو!

دریغا جواني! دریغا جواني! دریغا جواني!



بفرمود **رستم** که زرینه جامه به سيم،

بگسترد لشکر کناريکي چشمه شيروش،

تن سيموش پهلوان جوان

بگسترد بر ارغوان زرنشان شاهور.

همي بانگ آمد!

که **سهراب** شد از جهان،

دریغا چنين پهلوان!

ز **رخش** اندر آمد به زیر

جهان پهلوان **رستم** شیر گیر

که گيتي شکارش نمودي چو شیر!

به زیر آوردش! همي گردش روزگار!

فرود آمدی چرخ زرین پروردگار!

جهان را سراسر به خون داستانها زدند

همي خاک خونين به سر برکشيد آن گران نيو **ايران** زمين!

بگفتا که فرزند کشتي تو اين پهلوان!

همانا تويي هم چو درندگان!

جواني بدان يال و بالا

جواني بدان روي و چشمان!

جواني بدان ناز و بازوي چون مرمران!

كجايست؟!

كجايست آن جوشنو خود و نيزه

همان تيغ و كوس و همان اخگران!

چه گويم بر آن مادرش؟

بر آن شيرفش مادر جنگ‌جو، آتشين اخگرش؟

چه گويم به سام دلاور وزين خون فشان داستان؟!

چرا زنده باشم پس از پور رخشنده‌ام؟

چه‌گويم وزين واژگون روزگار و وزين اختران؟!

بگفتا كه از ديبه رومي و ارغواني درفش،

به زر اندرون گوهر آتشين

ز ياگند و فيروزه وسد نكين،

فرو بر كشيده بر پيكر نازنين،

بر آن ماه آتش نكين!

به تابوت زرش نهادند آن پيكر ماه‌وش

چو فرياد و افغان به گيتي رسيد،

ز **رستم** يل پهلوان اخگر آتشين بر دميد!

به زاري زمين را همي داستان ساخت!

تن و پيكر نازنين بر بخست،

بزرگان ورا پند و دستان زدند،

وزان روزگاران ددوش بسي دم زدند،

چنين است راه جهان كردگار

بيچيد كسي سر ز آمرزگار!

همي روزگار است آموزگار!

بگیر ای تو این پند را یادگار،
جهان بگذرد ای جوانا ترا!
ره ایزدی را تو آور بهکار!
درفشی ز دانش سوی کھشکان برفراز!
نه زر است بر ما نشانی نه در بتاب،
نه یاگند و نه سیم ناب،
بدان: «در دل ژرف دریا که چیست؟
سرانجام مردم بجز مرگ نیست!»
همی اشک خونین بر آید ترا زیور مردمی
نه نام و نه جاه و نه خورشید مانندگی
نماند فراز جهان بالش و بس شکوفندگی
گری بر چنین مردمی!
تفو بر چنین مردمی!
همی جنگ ناید سزایندة مردمان!
ددان را چنین نیست اندر جهان!
چو مردم به فر مهی،
فراز آر همچون جهان بال، بر زندگان
تو شاهیني اکنون ببيني همي دیرمان!
نگاهی به تیزی شاهین!
توایی چو بلبل!
به چنگال خونین پلنگ؛
ز شیر دمان و نهنگ جهان،
فرازآور اندر جهان آشتی را گران!»



همي **رستم** نامور گرد شاه آفرين را،

بگفتش همي شاه **كاووس كي**:

«نباشد بسي جز فسانه، گلاب و شراب -

همي نوش داروي **كاووس** شاه!»

تو گفتي كه بد كرده ام در جهان

سزد گر تو باشي جهان!

منم ناتوان و تويي بخردني گوهرني!

مپيچ از بد روزگاران دمي،

دمي بر كشد تا سوي كهكشان،

زمانني فرو آورد در به زنجير اهريمان!

به مرگت نيابد ترا زور و نيرو و گنج و توان،

تو اي **رستم** پهلوان! مرنج از جهان جهان!

تو فرزند **ايران زميني**!

فروزنده از مهر **ايران زميني**

برفت آن يكي و نماند اين هزار

ز **البرز و يونان و تا هند و درباي چين**

تو را بس خردمند پور است و اين:

تو را هست جاويد اندر زمين!

بمان و پياي و بجنگ!

ز تازندگان، ميهن ايزدي در نژند!

كنون پاي دار اندرين جنگ وفند!

وگر من شوم بد، تويي پهلوان!

سر پهلوانان **ايران** نشان

بر آر درفش زرافشان تابنده **كاويان**

فراز دژ مرز ایرانیان!

ز آمویه و سند و دریای هند

تو اینک تو ای پهلوان!

کنون برکش این پرچم خون فشان!

همه خانه مردمان آتش است

ز ننگ وز نام تو است این جهان،

یکی تو، فرازدهو شهرو خان!

تویی اینک ای دژ! چنین ایزدی

دژی هم ز خارا و پولاد آتش نشان!»

به خاک سپاری سهراب

چو رستم فرا جامه زرنشان پیکر سیموش شاه سهراب را بر نشاند

ورا اندورن تخته‌بندی ز تابوت مینای گوهر شنان

سوی شهر زابلستان شد جهان پهلوان .

چو آگاهی آمد به شهر ردان،

همه جامه‌ها بر دریدندی آن مردمان!

سوی رستم و پور سیمین بدن در شدند

به پای گهرور ت شاهوار،

به خاک اندر افتاده پیر و جوان و همی مرد و هم زن

زنان را همه چاک شد سینه‌ها!

فراز دژ شب درفشی ز آتش شده،

به زیر آمده اخگر کاویان!

به زیر آمده بخت ایرانیان!

همی سام نیرم ز زرینه اسبش به زیر آمدی

ببوسیدی آن پیکر ماه‌وش!

همی گرد زابلستان را به خون گشته دریای خونینه‌وش!
همی ناله رود و بانگ و سرود و همه سنج و شیپور و نای!
تو گفתי برآمد ز هر سوی فریادا! وای!

همی رستم پهلوان،

به زیر آورید آن چنان تخته بند به مرمر نشان،

پر از اخگر سرخ و سبز و ز "بان" "ارغوان"!

در تخته بند ورا بر گشاد،

همی پرده پرنیان زرفشان گل،

بر آن پیکر ماه‌وش برکشید!

بر آن مرمرین گوهر کهکشان،

یکی رود خونی چنان ارغوان!

چنین است رسم و ره کردگار!

به رنگین فراز آورد روزگار!

ز فریاد کوس و ز فریاد نای

ز اشک دُرافشانِ خونین به ایران،

همی بسته شد تخته بند زراگین چین

چو رستم بُد هم ورا سام یل

چو نیرم نژادی ز گردان ایران نشان!

فراز آوردندش اندر یکی دخمه زر نگین،

به خاک سیاهش نشانند آتشین،

نشانی بر آن گور برمی‌نهاد،

جهان سربسر گور او بود و جای‌اش همه مرز ایرانیان!

مهین داستانی ز خون،

جهان آمد از کرده کردگار جهان درنگون!



همانا چو تیر از کمان برجهید
کس او را دگر باره واپس ندید



ز چنگال شه باز خون بار گیهان
به خون خفته شد آسمان
رخ بامدادان زرین،
چو شب تیره شد!
همی پیر رنگین پیمان شکن
چو آتش فشان آتش افکند اندر جهان!
فرود آمد از آسمان اخگران،
به آتش فرو شد رخ کهکشانش!



همه نام ایران و توران پر آوازه شد
ز سهراب و رستم جهانی پر افسانه شد!

مادر و مرگ فرزند...

چو آگاهی آمد به تهمینه آسمانی منش،
بهشتی روش
چو خورشید زرین فروشد،
به گلگون شب دیو وش!
شب تیره پهنای گیتی گرفت،
همی پرده‌ای خون فشان،

پهنة آسمان برگرفت!

برآمیخت با خون، تن پور برنای گرد!



همان پیکر ناز زیبای آتش نگر

همان موی مشکین پر آب و تاب،

دو چشمان نرگس بخواب،

همان برز و بالا و آن روی خورشیدوار،

سرین و بناگوش مرمر نگار

جهانی ز آتش فروزنده و پر شرار،



همی باغبان سروین را برید

رخ سرخگل را همی بژمرید!

پدر پور برنا به خون درکشید!

جگرگاه فرزند را بر درید!

جهان را سراسر همه شور خونین گرفت

ز کردار **رستم** جهان راه واژون گرفت!



همی مادر رزم جو پور خونین به بر در گرفت

همی کند موی و همی رخ به ناخن درید،

ز چشمان، تو گفتی که دریای خون برفشانند!

دو زلفان زنجیروش را به خون در نهفت،

تن آتشین را تو گفتی به آتش گرفت!

همه بانگ و فریاد وغوغا سرود،

تو گفتی جهان را به توفان سپرد!

دیم بیهش وگاہ فریاد جو،
چو ماری بغلتید در خاک و خون!
دو چشمان درید و به آتش شیگفت،
تو گفתי کهگیتی کبودینشد و سرخ و مرد
همی خاک را بر هوا برفکند،
همی جامه زرنشان بردردید!
تن نازنین را به دندان بکند!
رُح آتشین را همی چاک کرد،
همی رود خون از رخ و پیکر خویش راند!



همی آتشی تا به خورشید راند،
بگفتا: «که ای پور برنای گرد
جگر گوشه مادر و پرتو دیدگان!
سرافراز آزادگان!
تو زیبای رخشنده هور سان،
کنون خفته ای در به خاک،
به زیر یکی سنگ سنگین سخت،
به شب گون مگاک!
بخواهی نهفت،
چو شاهین آتش نگاه
به تنهایی و رنج و اندوه و درد
به مار و به کژدم بر اشفته خونین تنت!»



«به امید دیدار تو!»

همان آتشین چهر و گفتار تو!
همان سرو بالای رامین وشت،
دو چشمان همه شد سپید!»
بدرید آن جامه را هم به خون در تپید:
«بود آنکه بینم همی **رستم** و پور را
دو سد بوسه من بر دهم آن سر و روی را؟»
«کنون در رسیدم که در خون خود خفته شد پور من!
بدرید **رستم** به شمشیر کین پور من!
که را، زهره تا بر درد آن تن و پیکر سیم و ش؟!
مگر **رستم** آمد ز شهر ددان سیه دل همه دیووش،
چرا آتش افکند اندر تن سیم و ش شیر تن،
به آتش چرا در کشید او امید جهان آن یل هور و ش؟!
به آتش چرا در کشید اورخ شاه بیدار رزمندۀ ماهوش؟!»



«به سد رنج و اندوه آور دم این سرو بالا بلند،
همی پروریدم زراگنده خورشید گوهر نگین،
بر این سرو سبز بلند،
چه شبها نخفتم بپروردم از ناز پور نژند،
همی گاهواره بجناندم از شور و ناز،
به آتش کشیدم همزندگی را به شیدا و شی،
بیفروختم آسمانی سرود!
به امید تا آتشی را پدید آورم در زمین،
بخشکانم از بیخ و بن من درخت پلید ددان کشته جنگ و کین!
کنون خون به تو جامه شد،

ز اهریمنی کین، تنت ژنده شد!

بهاران خزان شد!

کجا شد همان غمگسار شب تار من؟!

کجا شد همان میوه بخت رخشنده گوه‌رین بار من؟! »



«دریغ از رخ آسمانی نگارین تو

دریغ از چنان پیکر آتشین مرم‌رین کار تو!»



بدین گونه تهمینه آتشین

همه مردمان را به شور آورید!

به اشک و به خون و غریو آورید!

چرا دادگر کردگار جهان،

چنین کین و بیداد زشت آفرید؟!



همی کهکشان را به خون در کشید!

گاهی بی‌هش و گاه بیدار بود،

گاهی اشکخون می‌فشاند و گاهی نگون بخت بیوه، غریوان، جگر
می‌درید

بدخشی لب آتشین را همی می‌گزید،

به دندان همی پیرهن می‌درید،

ز خون وز کف آتش اخگران می‌وزید!



گاهی بوسه بر تیغ رزمش سرید،

گاهی رخ به پیراهن او می‌کشید،

گاهی بر ستام گرازنده اسبش همی بوسه زد!

گهي بر گهر گينه خود همي رخ کشيد
ز اشك و ز خون و ز تفّ جگر
سيه جامه را بر دريد!
چو چندي از آن روزگاران گذشت
روانش سوي آسمان پر گرفت،
به مينو پسر را به آغوش خود بر گرفت،
به بوسه سراپاي او را به گوهر گرفت،
سوي كهكشانها همي ره گرفت!



این کتاب از وبلاگ میهن کتاب دانلود شده است.
mihanketab.blogfa.com

برای دریافت اطلاعات بیشتر
و آگاهی از جدیدترین کتابهای اضافه شده،
به صفحه فیس بوک میهن کتاب پیوندید.
facebook.com/mihanketab